

حسب منابطہ حسرتی شدہ

ان من الشجر انوار ان من النجار النجار

نسخہ نادر الوقت و حقیقہ نایاب

از تصانیف

نواب مستطاب الاقاب نواب احمد یار خاں گورگانی چغتائی
شہزاد دہلی منصبدار عہد سلطان اورنگ زیب عالمگیر

شہسوی بیگنا



داستان ہیرانجھا

تصحیح و تمام جامع از مولیٰ محترم عالیجناب مولیٰ محمد قرضا



پروین پور - لاہور - پنجاب

بسمعی و سرپرستی مولیٰ ابوسعید محمد الدین ڈیڑہ بالوی، جہلمی
مالک کتب خانہ محمدی بھٹی دروازہ لاہور

طبع و مطبعہ لاہور

کتابت سید احمدی بنوہ مال سید قرضا

فہرست کتب جدید قابل دید موجودہ کتب خانہ محمدی بھائی دروازہ لاہور

روایت { یہ کتاب تصوف میں حضرت شیخ یعقوب صوفی
کے کشمیری کی تصنیف ہے۔ اس کا طریق بعینہ
طریق لواغ حضرت مولانا جامی رحمہ کا ہے۔ اور اُس کی رباعیات
بہت ہی پُر مذاق اور مرغوب القلوب ہیں۔ جن کو سالک
بار بار پڑھ کر محفوظ ہوتا ہے۔ اور فیض و تجلیات حاصل کرتا
ہے۔ قیمت بلا محصول ۴۴ روپے۔

شجاء المسلمین { یہ کتاب نایاب ایک قصیدہ نو تہ
فارسی قابل دید ہے۔ جس کو بادشاہ
اورنگ زیب کے زمانہ میں مولانا مولوی عبدالنبی جامی نے
تصنیف فرمایا۔ جس کو پڑھ کر آدمی ضروری مسائل شرعیہ سے
واقفیت حاصل کر سکتا ہے۔ خصوصاً بچوں کے لئے بمنزلہ اکسیر
ہے۔ قیمت بلا محصول ڈاک ۲ روپے۔

سیرۃ الغوث { یہ کتاب حضرت محبوب سبحانی شیخ
عبدالقادر جیلانی رحمہ کے حالات میں
آپ کی ولادت سے وفات تک بے نظیر ہے۔ قیمت
بلا محصول ڈاک ۴ روپے۔

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6172

بسم الله الرحمن الرحيم

آن زبانی که مویه خون است نفس از نام او کبوتر است هر دمی که ز دمان برون آید عشق را موسم بهار است از خیالش که فصل نیست نال یک نغمه زیر لب است دل پر خون گلے زبانش دید غریب دل خون دل است هر لی که غمش پریشان است چرخ سرگشته ز سودایش آنگاه که مهر اچان شکست	شعله نور حمد همچون است ذکر یا مهور بوده اش از دست نام او را طلسم کشاید از دل و دماغ لاله زار است مژه ابر است و تشک بار است دو دلدل طره و سنبیل او آه یک سرو از خیابانش مژه ناشناخ ارغوان خمیر است از طیش نخل برگ ریزان است بسته زنجیر کهکشان پایش که شتر آید کوکب از وی جفت
---	---

تا زمین دیده تیغ مرگانش
 باد آشفته گرد بے سرو کو
 آتش از دور عشق سوخته جان
 ابر را تا غبار غم بچید
 رعد آهی بجان رسیده اوست
 دشت یک سینه جا جولا نش
 آکو یک خرقه پوش خاموشش
 ز زده بود دلش اور قضان
 همه است یا گواه وحدت او
 خورش خاشاک سرو سیزه و گل
 بحر تبا سربان گشته
 نیست بی فکر او اگر گاه است
 هر گویا هست که بر زمین روید
 وحدتش از دلی گنجینه است
 تا نگه برزند چمن پسند

دیده یک طلیعت حیرانش
 آب دیوانه پریشان شو
 شعله از وجد شوق دست افشان
 رنگ آئینه فلک گردید
 برق یک بسمل طپیده اوست
 محشر داغ لاله زارانش
 می حیرت گسارده پوشش
 همچو طائوس مست چرخ زمان
 معترف هر کس بقدرت او
 پے اثبات ذات اوسیل
 موج جمله بتن زبان گشته
 این سخن قول جمع آگاه است
 وحده لا شریک له گوید
 حسن یک رنگ جلوه یحیی است
 گل و نسرین و یاسمن بیند

ناز واده درنگ بویش گل
 گلشن از عکس دل مجنون
 هر کجا حسن او چمن خند و
 دیده را و عوی انا الشرق است
 جلوه اش دیدم و زور دستم
 خواجہ معذرت سے ایم
 گر بلغزو زبان بگاہ سخن
 باوہ عشق پر زبردست است
 اشکم از دیده مست می غلطد
 بدلم حیران و فغان واده
 ز نسیم غمش ز افشک دلم
 از طرف غمزه و تشاغل ناز
 جرس بکدرت چون صدا آرد
 آن بگاہ سیاه مست کجاست
 شیشه گفتم و لے که خون باشد

سایه پرورده طره اش سنبل
 نقش بند خیال بوقلمون
 مژده گلستانه پری بند و
 هر نگه مونج شعله برق است
 عندلیب چمن پرست شدم
 مست بزم الست سے ایم
 همه تن گوش باش و طعنه زن
 هر که بوی شنید بدست است
 شیشه ام در شکست می غلطد
 شعله را سوختن زبان واده
 دیده ریزد شکوفه باو ام
 این طرف سوز داغ بحر و نیاز
 از دو سو عشق نغمه باو آرد
 شیشه آماوہ ترنگ رسات
 خم سے خانہ جنون باشد

غمزه کو تا بدشته خوشخوار
 از جگر آه گل نشان آید
 بچشم دلبر تعافل خوست
 چه شود که ز تبسم شیرین
 گر نماید اشاره ابرو
 جان ز شادی نتاير اوسانم
 قطره خون که بر زمین یزد
 چه بود عشق باو فصل خزان
 یا بود عشق باو فصل بهار
 چون نسیم صبا اگر تازد
 شور او گر نهک نشان گردد
 قلزم عشق بوجه خون است
 هر کجا عشق جلوه آراشد
 عشق چه بود به صورتی رنگ
 حسن را و نه بند گل گردد

بشکفاند ز لخت دل گلزار
 ببل ناله و فغان آید
 بگرشش مست ناز عوده است
 مژه بند و نیشکر آئین
 زان سیاه تاب تیغ آتش خو
 سر بجای کله بر اندازم
 سر و آه شر نشان خیزد
 حشر گل برگ لخت دل ریزان
 دل افسرده را کند گلزار
 سینه داشت ارغوان سازد
 ز خم دل محشر فغان گردد
 دل یک قطره اشک همچون
 ذره شد و دشت قطره دریا شد
 نقش بند خیال نگارنگ
 عشوه را سوج کیف مل گردد

لعبت آتشین نرا شمشید
 آن یکے رالقب نمودہ نگار
 شمع را کرد و بسیر کش
 عشق پر دانه تا عیان گردو
 بلبل از عشق گل فغان وارو
 حسن عشق است جلوہ یکدا
 حسن مطلق چو جلوہ آراشد
 خواست تا حسن خویش متن بیند
 ساخت آئینہ محفل نام
 وہ چه عکسے بد لعل چالاک
 نور و ریائے حسن پیرنگی
 قطرہ صاف سرخم ہستی
 بت بگر فرب طنازی
 پر تو آفتاب جلوہ ذات
 حسن و عشق است یک گل عشا

بر سرش گل ز برق پاشیدہ
 دیگرے را خطاب عاشق زار
 شعلہ قدس و گلشن آتش
 گردا و گشتہ جان فشان گردو
 نگسلد نالہ تا کہ جان دارو
 پر تو زان تجلی است صفات
 شوق طوفان جوش و ریاشد
 گلبن گلشن و چین بسند
 وید و روی جمال خویش تمام
 صدر آرائے سند کو لاک
 برق ابر خیال نیسنگی
 صد جهان نشہ ریشستی
 از گل تحت دل چین سلوی
 رقص آموز محشر ذرات
 بہت گیتی ازین دورنگ

شک آئینی حسن و عشق

عشق محو گل شهر چین که نیالی ز حسن و عشق شمیم عشق از جو حسن و ر فریاد نبست زین دولت ابد محروم کشور حسن خیز پنجاب است همچو بید و شمال سر و بیان از غم در دوداغ وارستند در جدل گاه عشق سر باز اند سیکنم شرح گرنه لغز و پوش	حسن چون برق در درخشدن نیست خالی نفسیه هفت عظیم در عیب قیس در عجم فرما و هند چین و فرنگ تو به در دم سر زینے که عشق را باستان بیشتر عاشقان معشوقان زین چمن رسته خست لبستند زان همه سیر اینجا متنازاند قصه آن دو بیدل مد پوش
---	---

در بیان وصف پنجاب

وصف پنجاب سیکنم تضویر صفی گلگون جلوه رنگ است نطق باغ ارم نشان گرد و گشت گلبرگ تر زبان در کام خرقها مشک نافه او فر	اولا کلب گلشنان تحریر سخن ابر بهار نیزنگ است صفتش را که گل زبان گرد و تا بگلشت وصف اوز و کام از بیانش رقم حسن مدبر
---	--

شهر و ده باغ خرم و دلکش
همه جا خاک عشق بچینه اند
هر طرف حسن و عشق را ما و است
که چه برگرفته اش طرب خیز است
بیک کلاه من مصر محبوبی
شترش داد آنقدر رفعت
از بلندی گذشت پای او
از صفالوح سینه ابرار
صبح صادق که مطلع نور است
آسمان گنبد نمودارش
از هوایش که رنگ میریزد
هست هر باغ آن خجسته
صبح و شامش ز رنگ جلوه
خوب رویان آن بهشت
هر طرف خیل خیل ماه رویان

از گل حسن گلشن آتش
گرده رنگ حسن ریخته اند
هر پیش گلبن گل رعنائست
از می شوق جام لبریز است
یوسفستان عالم خوبی است
که بشانش نمیرسد شوکت
نه فلک پست ز پر سایه او
صدق چمن دو کان هر باز
یکی از کوچه های لاهور است
که بکشان رسته زبانش
با غبارش فرنگ میریزد
دایم از جوش گل همیشه بهار
گردش چشم عشوه ریز پری
همه آدم فریب گندم رنگ
صندلی چهره عنبرین رویان

<p> هر یک نو نهال سر و اندام غمزه نابرق ریز خرمین دل چشم ابرو بکینه بهستان نبستان زلفهای کند شهرستان دلاله رویان گل از همین شهر جلوه خانه نور حسن آتش بهار جلوه تاز نازنین شهر حسن بنیاد است تا سوادش ز دور کرده سگا ویده عالم است مطلع نور </p>	<p> جلوه بدست موج نقشه خرام مژه افوج و شننه قاتل تیغ در کف صفت بهستان یکجان مرغ دل فکند به بند سنبلی و سبزه انش خط و کمال رسته این شعله است آتش طو عشق غمیده ابرو سو نگداز چهرین فعلی پر زیاده است از حسد رو به گذشته سیاه چشم بد زین سواد عظم دور </p>
---	--

در بیان آغاز داستان قصه هیر و رانجها

<p> گفته تاریخی سخن پرواز کز مضافات سر حد این شهر و ده چه هموره بهشت نسب چاک شوق و مکان شورش دل </p>	<p> کرد این قصه را چنین آغاز بهست شهری در خلاصه مهر عشق را گشته هزاره لقب مردش جمله بر عیون مائل </p>
---	--

پیر کمالی عشق بازش
 صوفیان نو گروه حق جوین
 اگر عشقش نه که انگیزد
 چه گویم ز وصف آب و هوا
 هست هر لبستان آن کشور
 لاله اش غیر چشم پر خون بی
 چویش زانه گل نه ریخته است
 بلبلش از شک خون چکان کجا
 سبز بینه ز عشق بوتلمون
 مالک ملک و حاکم آن شهر
 صاحب دولت و خزینه و جواهر
 عادل نیاید را و یا تمکین
 عفو و شکرش ز خدا و خلق
 مرد بانان کشور دیگر
 در خار شک فصل نیان بود

جمع سودایان خریدارش
 همه یا عشق یا چون گویان
 از لبش برق آتشین خیزد
 اشک آب و مویش آه سیا
 پیر گل یک پاره ناله جگر
 نخل ناخبر مید بخون بی
 هر چه زور عشق پیمان است
 شبنمش داغ و سوز و چنگ با
 همه نیرنگ و درد و سوز و خون
 سرور شهر بر زیده و مهر
 از ره درسم سروری آگاه
 نصفتش آبیاری گلشن دین
 چون هجوم کوکب گردون
 همه منتقاد حکیم او یکسر
 دست او پیر ز گوهر افشان بود

هر که ارا از ان کرم گستر
 با همه جاه و مال نفقت جود
 ليک چارم بباطن ظاهر
 رانجه نامی بحسن مغربی طاهر
 نازنین لعلت پریراوس
 نوجوان سرو گلشن خوبی
 نونهال شگوفه صد گلشن
 برق گلبرگ ریشعلیه ناز
 لب لعلش فروغ شعله گل
 ورنه اندان آن پری پیکر
 شفقت چهره درخشنده
 ابروش موج برق آتشبار
 آنچنان گونه اش تباها گشته
 صف مژگان قطار دشت تیز
 چشم مستش غزال علم دیش

وامن و چسب پیر زرد گوهر
 چار گوهر ز نسل پاکش بود
 وریای چو مصرعه آخر
 با چو خورشید شهره آفاق
 ورنه دل ربودن انسان
 همه تن رشک جفت و طو
 روچین سوچین کرشمه چین
 از او نشو خیمش بخود گلزار
 وین خنده رشک غنچه گل
 و صفای ده آب از گوهر
 برق در چشم دیدن انگیزه
 ليک از تاب رنگ آن
 که ز بس سوختن سپه گشته
 همه آماده از سپه خور پیر
 میکنند و حشمت از سیاهی خور

نگه شعله خیز نشسته
 غوغا الماس بر پرتگاهها
 ناز را جلوه چمن سپردار
 چه بگویم ز حسن با نشان
 با چنین حسن با چنین خلی
 آتش عشق و نهانش بود
 دلش آهوی وادی و حشت
 شور و حشت ز ظاهرش پیدا
 طبع رسم خورده اش منافی بود
 قانع از راه و رسم خلق و جهان
 رند از او ز عالم سرور
 و حشت و شوق خیل خلیش بود
 محو حس و سئل از کفایت
 آن جنون بایه و در و حشمت
 چون و سید نفس بقالی

عشوه دور جام پیک در پی
 خون چکانند از جراحتها
 سر و گل بریز شوخی و انداز
 حور زاده غلام غلمانش
 با چنین دلبری و محبوبی
 شوق دیرینه خانه زارش بود
 دیده آینه خانه حیرت
 با طمش کارخانه سودا
 دوست بار و ستا و شن شهر
 بری از حجب جاه و شوکت
 دلش از کارهای دنیا سرور
 جانب حسن عشق سلیش بود
 دانه نغمه های برق اثر
 بود خوشی نه نواز بالا دست
 مرده از روح نغمه شکر

هر نو از لبش برون میرخت
 بسکه می راند نغمه تیغ اثر
 سرو کارش به نغمه بود و چون
 میل طبعش ز صفوحه شگرت
 وطن آواره اگر ویدے
 روزے آزاده مروبے سر پا
 صاحب خانه بود همان دوت
 از حد پیشتر تملطف کرد
 شد چو فارغ ز رسم مهمانی
 پریش و جو ز حال او سر کرد
 کرد تکلیف سرگزشت از او
 گفت ای نوجوان زیبا چه
 مرو آزاده ام مسافر فرد
 وطنم چون سواد ویدے تر
 داه چو رود فروغ عالم نور

از دل کوه بحر خون میرخت
 می شدے رنگ لعلت لعلت چکر
 دل همه آتش و جگر همه خون
 که در دها شد از محبت حرف
 زان حزمین سرگزشت پیرایه
 گشت وار و بجانه را نجفا
 در حق آن نمود آنچه نکوست
 و رضیافت بسی تکلف کرد
 مهر حسانش از رافتانی
 دامن شمع پرز گوهر کرد و
 از وطن از معیشت و کس و کو
 همه لطف و تمام الفت و مهر
 و شست پیرا بخیار و خشت کرد
 بر لب آب رود دست منظر
 طرز خویش خرام جلوه حور

دایه چپ پرو و تمام و جلد سرود
 سر بر پیر از چون بیاب
 خیل ماهی و ران شمشیر
 و کنارش سفینه اسپدا
 صفت شهر اگر کنم تقریر
 طوفان مشکین سواد نور رضا
 عشق را جان حسن را کان
 از بهار کرشنه سسک کش
 غنیمت نشان نسیم اگر گوش
 حسن مهر خانه گلستان پر
 هر طرف دلبان بحر پرواز
 خیل خیلش غزال رخساره
 طرفه مهوره پری زاوے
 چمن عشق و سیر گاه بنون
 عشق را جاو حسن را ماوست

نقش پرواز تر ز ناله رود
 و در صفا کوثر و با سم چناب
 پاره شائے دل طبع و بخون
 چون در آئینه عکس ارباب
 مشک ریز و ز خامه تحریر
 سرمه چشم و بده بیسنا
 نام آن جھنگی سیالانت
 چمن برق و گلشن آتش
 حور و غلمان بهرن و دروش
 جوش حسن بهار جلوه گرے
 جلوه نیرنگ شوخی و انداز
 از خطا و خشن گرد برده
 و اقبالیم حسن فرخاوسے
 قطعه نقش حسن پد قلمون
 و شستان شور و ش و لهاست

سر و سر در شهر و آن بر دیوم
 در سخاوت یگانه آفاق
 کرده و صفش ز لطف عالمگیر
 مرهم جان آرزو سندان
 لبیک از ان زادگان نیک
 و خجسته کمال رعنائی
 بهیر نامی بهشت ویدنها
 دستان پیک پرزای
 آتشین جلوه برق شعله خرام
 جلوه طائوس شوخی و انداز
 ابرویش تیغ مغربی مانند
 چشمش آهوی شوخ و خشت خو
 نگش برق پایش مزاج
 مژه ابرست کرد و پرمی ریزد
 بر خراش جگر ندیده رود

هست مردمی بر روی موسوم
 در مروت ز خلق عالم طاق
 دل مردم بدام خلق اسیر
 صاحب مال جاه و فرزندان
 بهشت یکدخترش و سیه نظر
 گلشن ویده تماشائی
 دور کمین گلشن ز چیدنها
 حور همت سرشت آزمای
 غنچه لب گلستان سر و اندام
 عشوه رنگین تدر و گلشن ناز
 تشنه خون بگینا سپید چند
 میکند دم ز سایه ابرو
 غمزه اش بوش بر عقل گسل
 همه جود و ستگری ریزد
 پانک ریزد آتش مستم

گوئی پستان گیسویش چو گمان
 برنگشتهها حساب بسته
 تاب ز شک میان چون بپوش
 قانتش خیل فتنه را سالار
 تا کجا وصف حسن او گویم
 هست آن شوخ جمله تن آتش
 بخته عقلا کباب گریانش
 هیچکس را چو خود نبیند
 هست او محرم خویش چو گل
 مادرش را ز جهان عزیزتر است
 خواهران و برادران پدر
 با همه خوبی خدا و او شش
 دختران خیل خیل چون طائوس
 همه در سال عمر و مهالش
 که بدریاد گاه در صحرای

برده گوئی دل از مهر و بیان
 گوئی از غنچه دسته تابسته
 داد و بایبج و تاب گیسویش
 حشر برق افکن قیامت با
 در ره دشت شعله چون پشم
 گلشنستان شعله سرکش
 خام سوزند و نیستانش
 همه گریه است میراند
 عالمی از محبتش بلبل
 پدرش را باند دل و جگر است
 همه محور ضایع او یکسر
 مایل سیر طبع آزادش
 گشته با آن پری نسب بانوس
 همچو سایه روان بدنالش
 گاه در شغل سیر گاه شنا

گاه شوقش چو در سوز آرد
 چون سراید ناله در و اثر
 نیست خالی لاش عشق چو
 به مثال است حسن و الایش
 سنا که جهان نور دیدیم
 و دنیا مدح چشم بسترین
 چون شمع زنده بر آتشگر
 یعنی از حسن بهر داند نشان
 با کمان ابرو دو چارش کرد
 را چهار این عشق عقل گسل
 دیده به چشم ابرو بیسان شد
 فوج خو خوار و رواسی تیزان
 از سنا کاه ناله خلش و بر
 نو بهار رخس خزان گردید
 رنگ از خون و دل شکفت

زهره از آسمان فرود آرد
 دیده رارخت خون کند و بر
 هست یلی و لیک به مجنون
 یا مکر ذات تست بهتائیش
 خور و یان جهان جهان ندیم
 چو تو یار محو رخ و زین
 کرد ختم این سر و دقت
 بر پیشنده جلوه طوفان
 بدقت تیر تار بارش کرد
 حشر برق بلا به خرم دل
 گل صفت خاطرش بر نشان
 آمد از هر طرف جلوریزان
 جگرش گشت کیسه نشن
 همه گلزار از عفران گردید
 گشت نرنگان چو رسته گلزار

به بینی بزرگ
 به بینی بزرگ



لخت لخت جگر برون پیر بخت	ز ز آغوش ویده خون پیر بخت
دل ایمان و جهان او کیسه	بروبے جم عشق غارت گر
اثر رنگ پشیمانی نگه داشت	سهر چه آمد بچیک زور داشت
سچو اکلک بزیر خاکستر	جگرے ماند آتش در بر
از پدر و از جماعت احوال	لیک پیدا داشت راز و این نهاد
محرم او خیال جانانش	کس واقف ز سوز پنهانش
کرے از صبر بر سرش سر پوش	ویک دیوانگی چو میر و خوش
گرچه فواره لے خون بخت	ب لعلش ره فغان می بست
که بقراض لب بریدے سر	نشدش ناله ز سیه بدر
فقس از دل ز بهر طائر آه	ساختی تا برون نیاید راه
مزه اش آستین زدے هر دم	بر چو اغان اشک ویده نم
خامشی میشدے گلو گیرش	شبنون از سر زد کم و بیش
گاه میگشت زنده گاه می مرد	ایچنین روزهای سرے برو

نگه داشت شور بختے او

تلخے تند عشق و سختے او

در بیان وفات پدر راجها

بود چندست بقید غم ناچار
 باز آنچنین شورش دیگر
 این بود عادت زمانه دُن
 کار او باد لادری کار بست
 چون کمان چرخ خوفشان گز
 از خدنگ حوادث آفات
 ترک بهر حم مردم آزار است
 کز لکش تنگ مردم آزار است
 چون بقطع جگر به پرواز
 با عزیزان عداوتش از بست
 دشمن جان پاکبازان است
 بعد عسک که مادر ایام
 ناتوان بین سپهر تاجدار
 بدش بس نمود و داغ چون

که پناگه زمانه غدار
 بسر آن حزین خسته جگر
 که نه بید هیچ سهل بود
 در خفش خواری و ولزار است
 که کشتان چله کمان گرد
 نزد جز برو نیک صفات
 بیموت چه بل جگر خوار است
 میکند ریزه ریزه گوار است
 لخت و ورق و ورق ساز
 بجد و بی حساب لم زیست
 که نه بدخواه نوبیازان است
 زاد طلع عزیز راجها نام
 سوخت آن جان رسیده تار
 شورش عشق ویده پر خون

که سباحتش فرو و دواغ و گر
 تا آتشش زیر بار غم خم شد
 پس بر پیکر او بگرد بخت
 را بخت با ما نهم پدر پیوست
 پسران دگر پیوسته میراث
 رشته آتش ز کف دادند
 بعد هر جانبش نه پیش نه کم
 حصه خویش هر یک برداشت
 را بخت آن سیر چشم روز ازل
 دل برین جاوید روزنه
 عاشقان را نه رغبت جاوید
 نه بود که ز غم و لبس
 گر خیال راه رفتن بود
 این زمان بطلق العنان گردید
 بر روی عاشقی قدم برداشت

و شست آفرین غم و فغان پدر
 دیده چشمش شورش میم شد
 هست مرگ پدر و پسر بخت
 از یک زبان بگوشه نشست
 بهر تحصیل نقد جیش امانت
 از خصومت بهم در افتادند
 صلح کردند هر یک با هم
 خانه را با قماش زردپاشت
 آتش زین ادا ندید خل
 گنج جاوید عشق داشت بدست
 دو جهان نروشان برگاه است
 غنچه سان می نهفت زخم جگر
 مانع راز دل شکفتن بود
 عشق را بهر کاروان گردید
 جیفه را با سنگان دون بگذاشت

راه شهر نگار خود سحر کرد
 بهر یگفتن تا پیشتر و قدم
 پاسته که بان رسید بر لب
 قلعه دید چهره خود نور
 سه گداز چرخ به کنار زلف
 لایق نامی فضائی و خشتاک
 چرخ آشفته است گفت زبان
 عاشق خسته را ز دیدن رود
 زانکه آن روزین شوره گیر
 چون کینه نول بر آفتاب
 گشته ناوهم که بگذرد از آب
 خاست تا چاره برانگیر
 پائی تا سر چو تیغ عربان شد
 ویدار دور مرگشتن بیا
 زین اصل نوش در نظر بیا

چهره از گرد راه معطر کرد
 بادل آتشین و دیده نم
 گفت با عاشقان سلام و درود
 بنظر قهر حضرت بهتار
 صد جهان شور و عده محرف
 پی نبرده بکنه او ادا کرد
 کرده تیغ حائل آوینان
 غم و اندیشه و گرافس مزد
 بود شهر سیال مسکن بهر
 قصد پرواز کوی جانان داشت
 شوق یگفت زو و شوشتاب
 قطره گرد و بهر آسمین زد
 رخت از کبر نشید حیران شد
 بانگ زد کای جوان بچیدان
 که ز آشوب شتر کرده بیا

جز کشتی عبور توان کرد
 کشتی آه مریا از آب
 چون ز ملأح این مرقع شاید
 رفت با صد نشاط قطره زمان
 گشتی یافت با نظر مانوس
 ده چشتی نگار خانه چین
 بهیچو کشتی باوه هوش رها
 در میانش ز فرش زنگارنگ
 یکطرف جائے استراحت میر
 تار پوشش همه رگ جان بود
 از حریر حیا ملائم نر
 نقش ابر خیال بو قلوبون
 رانجا از ویدنش خرد را با
 گفت ملأح را که ای سره
 باز گوزین سفینه نیرنگ

شتون ظلم بر دل و جان کرد
 بنشین ویرگ خود شتاب
 باز گرد وید یا ز آب کشید
 نه کشتی و نه بکشتی پان
 تحت قوس قزح و سحر کوس
 چون کف دست گل خان بگین
 سر که آنجا نشست رفت از جا
 کرده گل هر طرف بهار رنگ
 جامه خوابی نفیس پر ز حریر
 پرده چشم خود و علمان بود
 ز رویش فروغ شمس و قمر
 تکرار آینه ساز عقل جنون
 ز تعجب به پرس و جو پر خست
 ز ند ساحل نور دور یا گرد
 که نگارین بهشت نگارنگ

بزم گاه که رام سلطان است
 که درین گلشن نشاط افزا
 صاحب این سفینه کیست بگو
 گفت این گلشن بهشت نظیر
 چمن جلده گاه طنازیست
 بهیر نامی غزال وشت نظر
 دختر منعم فلکشان است
 را خجما از نام بهر شد تیاب
 شد در صبا شوق الموت
 همچو شبانه با وج گاه سیر
 رفت غلبید آن جنون توأم
 اهل کشتی همه خرو شبیدند
 هر کی شد بر استغ و دان
 یک از شان جن شوکت عشق
 بچکس را مجال منع نبود

عقل آواره ویدیه حیران است
 نماید نظاره دریا
 نام آن برگزیده صیت بگو
 قطعه باغ هر گل کشمیر
 جانی عیش بهت پری ناز
 صنم گلشن پری پیکر
 صاحب جنگی سیلان است
 اشک بر چهره اش نشاند گل
 واده سرشته خرد از دست
 بی محابا بروش است بر میر
 همچو بر و سبک گل شبنم
 از ره قهر غصه جوشیدند
 لب بدندان گزید ملاحان
 دیگر از دور باش صولت عشق
 تا که بگذشت آن سینه ز

رانجها آن شیرست شوق ساسا
 زن ملایح چون پدیدازود
 برشتایید غیر نشنیدین حال
 شد نسیم و دوید چایب پیر
 اشک ریزان بنزد و سپرد
 دست بر سر زنان فغان برد
 گفت ای نو نهال شکر شست
 شرم یک کترین پرستارت
 عفت از زمره کثیر است
 گر چیا نام پاکت آغاز و
 گر صبا فزین مسندت روبرو
 بر درت گری گز ساز و
 چه مجال و چه قدرت آدم
 بیک از بازی زمانه دون
 طر فامری غریب روداده

و ز شکر خواب رفته بیدار
 و نش از هم چکید چون ناسور
 گشت گم در جوهر پنج دلال
 گرو راه ز آب گریه کرد خمیر
 بر ویرانه دل سپرد یاد
 حشر انجمن آسمان پر و آشت
 حور صفت شست بیک شست
 با ادب بنده نمکخوار است
 از دل و جان مطیع فرمانت
 اولاً از غرق وضو ساز و
 گرد پر پشت پهلوش کوبد
 باز روی ادب ز سر ساز و
 که گذارد به بستر تو قدم
 از خیال سپهر بوقلمون
 ماجرایی عجیب روداده

کز او پ دور زند بے سرو پا
 بهیچو بدست بے خود ناگاه
 چراغش منع پیکش نشیند
 پاسبانان ز هر طرف جتند
 بیک کس را نبود آن بازو
 غالب آمد صلابتش بهر
 ظاهر اسرار است بالادست
 خشنه بر لبش توبه و سوس
 از تو این امر را نهان کرو
 و ور بود از ره مسلمان
 نتوانستم این پلایردا
 بهر چون این سخن از شنید
 ز گش لاله چهره اش گل شد
 سرقدش ز جای خود برخاست
 عشوه صد گونه برق جولان شد

هر دو بیباک کو سپهر گردگدا
 جستن آشفته از کمین چو آه
 رفت هر بهر جامه خواب تو غلط
 پیه پذیراے او کمر بستند
 که تواند شدن مزاحم او
 جمله در بیم چون زگر گدا
 یا قهر است یا دحق بهر دست
 نه بکس بیم دارد نه بهر
 رحم بر حال آن جوان کرد
 بانو گفتم و گر تو سیدانی
 ز آنکه حق نمک مرا کند
 ز گش از غصه ارغوان گریه
 خون دل زنگ نشیند و دل شد
 قند ز طبل جنگ از چپ و راست
 محشر جلوه گلستان شد

بسوی بحر کرد و فستق ساز
 رفتنش تا قدم کین میزد
 نگه از خشمش تا شده هر سو
 می گفتندی ز خصم چوین بچیز
 اینچنین تا به بحر آن طنار
 یک نگاه چون خدنگ آلود
 اهل کشتی ز بیم باخته رنگ
 هر یک مفرق شده و خطا
 بعد تهدید آن جماعه زار
 غمزه صدر رنگ بر چها آمد
 وید نقشه به پیشین تصویر
 بوسه های مست گفته بر لب
 نوحه های غبار دل گرفته
 سپهر را دیدنش را بود خوش
 بهشتش از سر پرید چو ازل

تا نماید سر راغ گوهر راز
 برق بر خرمن زمین میزد
 چون سپاه مست ز کشتن خو
 گاه برابر دو گیسو بجهین
 پر زان در رسید چون نهان
 کرد کار اهل کشتی درود
 جامه زده کرده در رنگ
 رفته از بیم جان فخر جدا
 زو کشتی چو برق آتشبار
 بر سر یار پا و فاسا آمد
 که چکیده ز خامه تقدیر
 همه گل گل چمن چمن یک
 همچو رنگ به برگ گل خفته
 شد درونش چو غنچه خوشتر
 ماند یکجا چو سر و پا در گل

دل سر بسیمه دیده سرگردان
 بخیب شد ز خویش رفتن کجا
 بود چنگار سیر خاموشی
 چون بخود آمد از خودی بر خفا
 ناو کلاه از پی جستن
 اشک چون طفل گرم غلبید
 بهشت ناله بچو شعله زبان
 گشت شکل که چون نهان سازد
 یک از بس جفا و عفت تو
 زهر غم جرحه جرحه بینوشید
 از تجاہل بسوئے خادم دید
 گفت این خفته را کین بید
 خادم آمد بصد تنبیره و خشم
 صبح شد صبح رفت عشت خواب
 رانجهازان نغمه نای و شست خمر

موش بپوشد و خود حیران
 شد ز حیرت چه صورت دیوان
 غنچه اش سر بسیمه بپوشی
 بهشت عشق گشت بی کم و کاست
 صبر در افتاد آب ره پست
 شرم و قصد گشت تابید
 بچہ اطفال آن حیا حیران
 ماه راپرده از کتان سازد
 شد نهان در حمایت آرم
 راز دل را ز غیر چه پوشید
 دامن برزوه آستین مالید
 تا بر آرم ز خود سرکش دمار
 گفت خفته بخت و کن چشم
 جلوه آفتاب را در باب
 و از نواهای تند شور بگیر

چست از خود بپوشیم بالا کرد
 دید برگرد خویش بستان
 نظر از چون اسوس که هر افتاد
 از دو سو عشق طبع جنگ است
 شد کماندار جلوه سرکش
 نگه هر دو گرم و پر و از
 هر دو از تیغ یک و گر مجروح
 ساخته چون برین و تیره گذشت
 پیر باشد ز حال خویش خبر
 بختکف زرو سس لا چاره ای
 غنچه اش گل شده و تکلم کرد
 گفت ای نوجوان زیبارو
 تو نهالی کدام بستانی
 از کجا آمدی و نامت چیست
 از تو اسیر گشته ام از او

طوقه هنگامه تناسل کرد
 هر طرف از پیری گلستان
 رفت یکبار بستنش از یار
 عشوه و غمزه کرد و قهار است
 مژ و باز بدست برکش
 تماشای یک و گر گلزار
 و در و لهار ز خم بهم مفتوح
 اندکی بوش کرد و لهار است
 وید خود را اسیر خارت کرد
 خویشتن را بخوشتن واری
 را بنهار او بده و بستم کرد
 سر و قد گلزار شکین بود
 جگر و دیده و دل و جانی
 در چه اندیشه و کامن چیست
 اگر چه گشت تماشای عجب و داد

که نهامی قدم به بستر ما
 یک آئین ماهمه رحم است
 عفو کردم گناهت آخون
 غم مخور سگ زشت خویش بگو
 را خجما آن عند لیبا تشنه
 در لونا آند و گلستان شد
 گفت ای شاه کشور و لها
 بنیوارند شرمم آزاد
 روز اول چو چشمم بکشادم
 رفت سرشته خرواز دست
 بسم از نام حسن گو باشد
 هر کجا جوش حسن کرد بهار
 دستم سیرگر خان کردم
 در بنیاد لے بچشم و نظر
 که جگر را میط خون سازد

از که آید چنین بزرگ خطا
 ملت و دین ماهمه رحم است
 که نگیرند خورده بر مجنون
 مهمم همم ز ریشش بگو
 گل خود را چو ویدت گفته
 نو بهار بهار وستان شد
 جلوه ات برقی ریز حاصلها
 مست آشفته خونی ما و زانو
 عشق گردید پیرو استاوم
 گشتم از حکم عشق حسن پست
 نظر و دیده حسن جو باشد
 نگهم پیروی و دان گلزار
 ویده آئینه تیان کردم
 یک گلو سوز حسن شعله اثر
 عقل را بکنند جنون سازد

دم چیدین باین نشان شریف
 عشق ناقص بخون نیم برشت
 دل تهیدیت وید هیچ بکف
 گشتم آخز یالس در مانده
 که بنا گو سر دش عالم غیب
 گفتم ای ابله هوس پیشه
 از تو هم اسیر خستاسی
 نظرت از چه رو پریشان
 نسو عاشقان کامل را
 دعوی عشق و هرزه پیون
 در ازل جلوه نمودند
 تو عجب در غلط گرفتاری
 ترک چاه دین و دل جان کن
 راه شهر نگار خود گیر
 که تکار تو در سیالان است

نقد اوقات را گمان شد صرف
 نه بدون رخ قرار و نه بهشت
 ناله افسره مطرب بیدت
 این طرف مانده از انطرف رنده
 ریخت یک حشر آتشم در جیب
 و هر چه کاری و در چه اندیشه
 همه اندیشم و دوسوا سی
 سنبل گلستان خرمان است
 خاصه آشفنگان یکدل را
 هر وی هر طرف گرد و بون
 در ره عشق آزمودند
 در پی جنت و جوی دلاری
 توشه و در پنج سامان کن
 ناله همراه اشک بهر چه
 هیزای غزون نراز جان است

زین بشارت و لم تن گروید
 شوق بے اختیار راه سر کرد
 قطره زن همچو اشک پدید
 عاشق روت و لعل لب تو ام
 رخ نمودی و گرچه میسری
 بهر زین گفت گوئی عاشق زار
 پیش ریخت عشق برق اثر
 خواست تاسینه را چسب سازد
 از رویه دید که خون ریزد
 ناله را تا و کب جنون سازد
 لبیک از شرم خلق و بیم پدر
 خواست از بهر پئے غلط کردن
 بلباس و گر سخن آراست
 نظر کس کرد و سوئے را بجهت زار
 گفت با او زوئے خلق نکو

گل جگر اشک نشین گروید
 قدم از دیده پائے از سر کرد
 زبیر پایت رسید ام مضطر
 قمری سر و جلوه زیب تو ام
 دل به بودی و گر چه میسری
 شد ز رقت چو موم دست چسب
 به تن گشت مشت خاکستر
 از گل زخم آئین سازد
 لخت لخت جگر بر دهن ریزد
 بر روی پرده و بر دهن نازد
 یک سهر مؤنثه ز خویش بدر
 که نیار و رقیب بره بر دهن
 و پس پیوسته و نازد
 ریخت اشک دو دیده خونبار
 کای غریب نشد بکس و

وطن آواره پریشان
 غم مخور رزق را کیست هست
 هر طرف هر وقت هرزه بود
 میکنم در حق تو غمخواری
 گفت کله با شاه عالم
 من چاهم زره پریشان گرو
 چه توانم چو آید از دستم
 دورم از خود سری و خود را
 بسیار بعد از تامل بسیار
 چون نسون خوانده نیدم
 توفی آب حیات ما سی دل
 از تو که یک نفس جدا گرم
 میتوان کرد حیل و پیدا
 غیر از این نیست جز آسانی
 را شهباز از کار میروند شد

سپید روز است خواب حیران
 در جهان خلق را کیست هست
 از جناب کریم مطلق جو
 بهره از هنر اگر داری
 عقد حل ساز بند مشکل
 هرزه پیمایا هیچ نورو
 کرده گردون چو خاک پستم
 اهر از تست هر چه فرمائی
 گفت کای جان خسته سینه
 که زهر تو زار حیرانم
 پست تو شد زندگی بسته
 با غم دور و بستانا گرم
 که ترا جانشود پستانه ما
 که کنی گله را بگسبان
 مطالبش آنچه بود حاصل شد

بادل جمع خاطر شادان
 پیر آمد بنزد مادر خویش
 گفت امر و زاری بگفت
 و دیدم آنجا جوان درویش
 خواندم از سر زشت پیشتر
 رحم آمد بحال آن مسکین
 که معین کنی ز دولت خویش
 بیک آن متقی سله دان
 متغیر ز وجه خیرات است
 گریسته شود ز کسب حلال
 بوجوب گله بان تشنات
 به ازین نیست هیچکس نیکو
 بعد ختم سخن بت دلش
 پانوا ز روی لطف فرمان داد
 برسانید پیغمبر هر روز

هر دو گشتند سوی شهر روان
 در حق را بنجها مصلحت پیش
 رفتند بودم بسوی و جله و دشت
 مستمند غریب دل ریش
 شرح ناداری و پریشانی
 از تو هم نیز چشم دارم این
 و چه روزنه بان درویش
 مفت کس می پذیرد این جهان
 ز آنکه پیرگار بدلت است
 نه ملاش رسد بدان زمان
 و فرین خویش بولگی سینه است
 که توان گله را سپرد بدو
 را بنجها را برو نزد مادر خویش
 که بپای وجه قوت این آوا
 تا نشود خاطرش فرح اندوه

گلہ رانیر او شبان باشد
 الغرض بانوی بزرگ نشان
 نشا و شد را بجا بچو از می مست
 شد روان با گلہ نیاق کف
 می نوے میان آن پیشان
 نے نواز ان بہر طرف گشتے
 بہر از بہر دیدن آن دراز
 می نشستند باول خورم
 سیر دریا و عالم آبے
 کہ گلگشت سبزہ چون شبنم
 کہ بزی پر درخت سبزہ پرند
 سایہ سان ہر دو آرمیدند
 لیک از آرزوے دیگر دور
 ہر دو آن بیدلان حسن پرست
 از نظر انہان بروز شب

برہمہ گلہ پاسبان باشد
 چون پزیرفت حکیم ہر بخار
 پے خدمت میان جان بست
 جانب سبز وشت پرز علف
 چون درابر سیاہ مہ تابان
 کہ سوئے بزرگاہ ورو نشستے
 میر یک ہمیشہ پے عیار
 ہر دو از چشم بد نہان باہم
 گاہ ابروی و گاہ مہتابے
 می زد و دوسے عیار خاطر ہم
 و و راز آفت و بلا و گزند
 طرح بزم نشاط افگستند
 بہ نگاہی ہم دگر سرور
 پاکبازان بزم گاہ آست
 میکشیدند جام عیش طرب

<p> ز شک مجنون و غیرت فریاد میرساند طعام هر روزش هر رمی طالعش به پروزی لیکن شفت چرخ سفلیه پست که اگر شکند سنگ در خاک که دانش با طرب نشود همساز بدید پاؤند را فرمان برگ برکش زیم فرو ریزد را بجا او میرساند به شرم هر دو را داد در محقق خطر </p>	<p> را بجا باشند در جماعت آزاد در نظر هر جلوه افزونش غافل از پیر خاشخ از روزی گرچه از چنگ و ریج محنت است هست ذات زمانه سفاک نگذار دمی بخند و ناز نازان در پیش کس طغیان که بعد غنق و اشتیاق خیر و بد چون چرخ فتنه کار و شرم بهر آزاد ایشان بهت کمر </p>
--	---

در بیان غمازی عم پیر و پیر را در زندان کردن

<p> بود پیر به بدایت تویش شیر و درین کید و فتنه خجسته تمام بیک دل پیر کینه اندیشی باطنش بدتر از سبک گرین </p>	<p> یعنی از اقربای اقرب پیر پیر را عم کید و کید و نام نیز دو کم ز فقر و وریشی ظاهرش از جهان کنار گزین </p>
--	---

داشت بیرون شهر نئیستی
 روستا زاده مرد و بهقانی
 خوشنیتن را ولی تراشیده
 در حق مردمان و شرف وطن
 روستائے اگر ولی بودی
 از قضا آن گدائے بے سرو پا
 بسوی گلداش گذر افتاد
 را بنجاؤ همی را بدید از دور
 کان تبدیل نشسته پهلویم
 همی تم تاریب خویش بدید
 آن جفا جو گدائے نا بهنجار
 و بد بهاده پیش آن محزون
 آتش غیش زبانه کشید
 و ز بهان جیل و گر آراست
 تا بود آن طعام شور را بگیر

و خود قدش پستی
 کرده تحصیل علم نادانی
 بتنگ نفس خویش گردیده
 چه نکو گفته استاد کهن
 خرس در کوه بو علی بودی
 رفت زنی به جانب صحرا
 چون بکس بر سر شکر افتاد
 بادل جمع و خاطر مسرور
 مشت کو بان بسینه گفته شتم
 چون همی از نظر نهان گردید
 چون پیاد نیز و را بنجا زار
 طبعی پر از طعام گوناگون
 مصلحت را مقام خشم ندید
 چون گدایان طعام دور حوا
 بهر صدق بیانش و ستایند

الغرض را بچند سخاوت گش
 بعد اخذ طعام ره سر کرد
 آن غل پیر چچای شمر بر
 گفت ای باشای تغافل کثیر
 چه بیشتر نشسته بستم
 واد ناموس دخترت بر باد
 بهر بدبخت بس جفا کار است
 گاه هنگام صبح و گاه بشام
 گر زنا این حدیث باو نیست
 غنچه گر با لب گم در دیار
 خوش سیاه کار بید رنگارنگ
 تا نگردد پاره فاش و کس و کو
 مادر بهر چون از ان غماز
 رنگ رویش پدید از خیریت
 مضطرب شد ز جای خود بر

داوران مائده بان در پیش
 جانب شهر با دل پرورد
 اول آمد به پیش مادر پیر
 بخیبر از بلائے خانه خویش
 عشرت رازمانه ز دبر هم
 اینچنین زاده را خدا میراد
 باشای مصاحب بار است
 می بر دبر یار خوش طعام
 شناس این طعام خانه کیت
 گل شو و نیست حاجت کار
 واع ناموس نام تنگ است این
 این سیاهی ز آب تیغ نشو
 بشنید این حدیث شرم گز
 دم بخود ماند تختی از حیرت
 شد سر را چو شعله بکم و گشت

کرو زین ماجرای غیرت گاه
 سبوش در باخت مرد با فرسنگ
 از پشته قتل سپهرست مگر
 و بیدار که آن یل بی باک
 و روش جرم مادر می زو جوش
 و چنین امر مضمر سو هو م
 کشتن خنجر نه و شعله آراست
 نه بقول گداز جمل خصال
 بعد اثبات این گناه عظیم
 لازم وقت این بود تدبیر
 چون ز بانوشنید این گفتا
 سیر ز چار و راز ندان داد
 چه گویم ز وصف آن زندان
 چون دل مور حرقه بس تنگ
 و چنین تنگ نای گفت و

پدر سپهر خستند را آگاه
 آمد از عمر و زندگانی تنگ
 گشته هر سو بر تنش خنجر
 شده بر قتل سپهر بس چالاک
 بانگ ز گفت حرف یکین گفت
 اخلاط لوی بس بود مذموم
 بی تامل و زریا کار است
 خوشنیت را توان زدن مال
 مسیر و گری تنش به دو بیم
 که چو زلفش کنیم در زنجیر
 گفت منقول پیش این پنججا
 و او از چرخ جور به بنیاد
 گره بخت آرزو و زندان
 سده سده راه کروش تنگ
 باو آلتین و چهره زرد

گشت دلتنگ آن سیاه کاکل
 نه ندیش بغیر نه سائی
 همتش سوز عشق جانگاز
 آن گرفتار و اعم عشق چو صید
 شب روز از بر لے و فح کز ند
 و اغما داشت در جگر از عم
 از پے انتقام خون مے خورد
 از قضا و قضی ز زندان کاست
 آتش غیبتش کشید علم
 آن فروزنده شعله و سحر گشت
 گشت خاکستر آنچه در و بود
 آمد آن بیجا العین و شیر
 گفت اے باغ همه بیداد
 چون من افشای راز او کردم
 نان سبب گشته دشمن جام

بچو بخت درون غنچه گل
 ز رشقتش بحر شکیبائی
 همتش گریه نفس آهش
 بود چندین برین نط و قید
 بودش اخگر دل شرک سپند
 که از وید آنچه ویدستم
 گاه میوخت گاه مے افسرد
 که در خانه یی نگهبان یافت
 برق گردید و ریخت بر سرم
 ز دین بخت عم خویش آتش
 عم زان شعله شد بد چون دو
 ر کمان تاب پیش مادر میر
 و او از دست دخترت فریاد
 شرح ناز و نیاز او کردم
 با و نان شوخ حق نگهبانم

خانه ام سوخت آفتاب و برف
 زندگی شد مرا بس مشکل
 و چه بید است و چه زندا
 خانه ام گرچه سوخت آنچه پاک
 آدمی را چونیت غیرت ننگ
 اینچنین شوق و خسران بزم
 غرض آن پیر سرستار نیست
 مادر پیر را چو کر و خنجر
 آنچه میگفت صد برابر آن
 هر روز هر آب تلخ نوشیدند
 پیر را با بر سر سجده غناب
 یعنی آن ظالمان روز ازل
 تن و اندام نازک آن گل
 الغرض عاشقی را بجا و پیر
 عشق مشک است که نهان کرد

روز دیگر زندیفر قم تیغ
 می طپد در برم زوا و همه دل
 اینچنین قید نزل نیرایست
 سوخت ناموس و دوامانت پای
 چه بود ز و هزار مرتبه سنگ
 کشته اولی است ز و غیرت و
 در شترت زیاده از ابلیس
 رفت غوغا کان نیر و پیر
 بید رفت نیز آن شیطان
 چون خم می ز خصم نوشیدند
 باز دادند در مضیق غلاب
 قید کردند سخت تر ز اول
 خسته گردید از سلاسل و غل
 گشت در خلق ملک عالمگیر
 اگر نهانش کنی عیان گردد

جمله اخوان زمره خوششان
 نزد هر باشه روانه شد
 که بود ز او خلیفه اولی
 و خیرت ز دستان ناموس
 ساز آسان بخشش و خویش
 انقضای طعنه های خویش
 پدر پیر بس چهل گردید
 گفت ای وستان دشمن کین
 جگرم از طعنه میخراشید
 حال این دختر سیاه اختر
 با کس نه باید بستند خو بخوار
 قصه کوتاه بی باکیت میر

شکل فرقه جفاکیشان
 سست از گزندگان این
 و بود ناخلف تلافی
 غیرت گو گجاست با قسوت
 زود باش بخش بعد خویش
 زدنوشده با بدل صد خار
 خاک جشمش ز گریه گل گردید
 می خروشدید برین مسکین
 بر جرحت نکسا چه بیانشید
 از شمار من است پید اثر
 زندگی برین است بی ثوار
 همه سرست با دانه تدبیر

که چنان جیل برانگیزند
 خون آن زار بر زمین یزند

و بیان بقراری را چهار نشین خبر و زندان کردن بهیرا
و آمدن اخوان بهیرمه جماعه کثیر و زخمی شدن جماعه

<p>راوخی این حکایت پرد می نماید رقم باین مضمون که جزندان چو بهیرست را چهار این خبر ریشان کرد بی تماشاز دشت نالان فاش گشت امید آمدن بایس نیکه انتظار بر مژگان ختر میریخت از ناک جان کار ویده خونریز شک صد جان چاک میزد بید ریخ آن تنگ ایچنین چند و شب و غم بود چون گرو باد و دشت او رو نالاه عاشقان اثر وارو</p>	<p>با دل آتشین ناله سرد شطری از حال عاشق محزون غوغه موج خانه زنجیر شنبل گلستان حرمان کرد مختر ناله از نیتان غاست ریخت حسرت بر خم دل الیاس شد گره همچو انگه سوزان برق محبت از جگر کاهش نفس سفیند بر سر خاک گاه بر سنگ گاه بر سر سنگ بالب خشک ویده پریم خاک بر سر فشان و نه بارو بید این گلستان اثر وارو</p>
---	--

مختصر آنکه مهر دل افکار
 نماند پیش بسکه افزون شد
 کرد و بیرون ز بند و زندانش
 گفت چند بوضع خود باشید
 پری از بند تنبیه یافت بجا
 گاه گاهی رسم پیشینه
 بهر گلگشت می فتر و قدم
 روزی از سیر حرکت کنان
 بیخوابید هر طرف میگشت
 به کلف میان هم سالان
 چه بازی و قفس و دست بکار
 گشت پنهانی دلش افزون
 با کینه آن جمع قدنگار
 ساعیر عشق تا چه کرد و فزون
 رفت آنجا که پود آن دلچاک

گشت چون چشم خوشین بیا
 مادرش را ز مهر دل خون شد
 مهر بانی نمود چندانش
 کس دلش را بطعنه نخواست
 ندر ما از شکوه آفات
 گاه تنبیه گشت یاد بین
 تا کند دشت و بیخود الم
 سحر و سحر و تافت عدا
 به چو طافس و امکنده بدست
 میکشود و گزیر خنده بان
 دست در کار دل بجا تب یا
 که رود سحر آنچه دلخون
 حیل و باخت آن بیت طرا
 که نظر جست چون پری بیرون
 بسط دیده او قناده بخاک

گفت ای خفته چشم بالا کن
کاین شمع دیده بیدل سر باز
بهر دیدار آید خسته
را بنجها آواز سیر چون نشنید
دل آفسوده اش چو گل شکفت
هر دو بر یکدگر چو آب و بهار
بیر گل کرد خفته زندان
هر دو بیدر و بیدر و او علاج
هر دو از تیغ یکدیگر منتقل
خفته جو عشق میگفتند
چون شنیدی ز حال را بنجها
که چو سیر از میان نهر روان
بهدر چاه حیرت افتادند
همه لالان ز بیم جان چو چنگ
خفته و زاده سیر گم کردند

گنج سینه میر شیدا کن
 جان بخت با هزار حیل و وسایل
 از رقیبان و درون بد حخته
 مژده واکر و روی جان دید
 گرداند و غم ز خاطر رفت
 گوهر آتشک ریخت ز تار
 را بچایان گفت قصه بچران
 شیر باران عشق را اماج
 نوشیدان بزرگراه قبول
 از مژده ویر آتشک می خفتند
 شیر زهران کرم تقریب
 چست از کز آجودان
 از تغیب عثمان ز کف داوند
 بچهره تاب صبح باخته رنگ
 با هم از غصه اشتعل کرده

هر یک آواره هر طرف در دست
 که بناگاه ز گشت صحرای
 چون بدیدند در میان طنائ
 گره از طبع پسته بکشادند
 بگریه ویدست شهر روان
 از قضا شخصه از ز قضا بشر
 هر یک همچو شعله کشتن
 ویرانه گشتن و بیدل زار
 با هرگز فریغ و پیرو گمان
 بپیر جویان برآمدند ز شهر
 رانجهان آن پائے تاب تسلیم
 گشت خاموش و مقام ضایع
 گفت نوروز عاشقان این
 قصه کوتاه در هر طرف بپیدار
 بگرفتند آن جنایکیشان

زان همه طعن نیره و خنجر
 یکسر مشتکش نشد اوجا
 هر که بر رانجها تیغ و نیزه انداخت
 شده زخمی ز دست خویش
 جمله شرمند و خواب غفل
 خوچکان با هزار رسوائی
 اینچنین خوار از آن اخوان
 شمره شد این خبر چو در افوا
 پسران را بدید شرمند
 همه از زخم پاره پاره چو گل
 گفت ای جا بلان کونه پیر
 و رحق و دستان و رگه پاک
 اینقدر یک که برق خشم اله
 هر که را خنجر حق بود و خنجر
 چون لاف و دروغ بخت نشد

زان همه تیغ و نیزه و خنجر
 بود از حفظ این ویش حصا
 خوشین را و گاه زخمی ساخت
 سر و پاسبان ریش ویش همه
 همه از انفعال پا و رگل
 طعن زن هر طرف تماشا می
 باز گشتند سوت شهر روان
 پدر و پسر نیز گشت آگاه
 سز خجلت پیش افکنده
 هر یک آشفته هوش چون
 اینچه دین آیین که ام آیین
 اینهمه جرات ای گله سفاک
 نه شمارا نمود خاک سیاه
 تیغ و نیزه بود گل و گلشن
 و رحق مرغی چنین گفت

هر که باشی حق زند پنجه
 طرفه سیریت ماند استیم
 را بجهاد و سیر بیه نیازند
 بعد زین جمله با ادب باشند
 از پدر چون جماعه اخوان
 همه رفتند سو خانه خویش
 پدر آن پنجه کار با تدبیر
 هر دو گردالم زول نوشتند
 که عجب خصلت است او را را
 از قدیم است این سخن شود
 قِيلَ اِنَّ الْاِلَهَ ذُو الْكِدِ
 مَا يَخْفَا لَدُنَّ اللّٰهِ وَالرَّسُوْلُ مَعًا
 سیر آن بگیناه سبب تقصیر
 ما تو نیز در میان عوام
 بهتر است از یکدیگر و بار ایم

پنجه خویش را کند رنج
 بدند و ایم تا توانستیم
 هر دو بیه شبه پاکباز اند
 ولی آن زار خسته بخراشید
 گوش کرد و این چنین سخنان
 با ولی پدر تهر رسیدیش
 گفت این باهر ابا و پسر
 بعد چند بیک در گفتند
 بد شمارند نیک مردان را
 در میان گروه اصل شود
 قِيلَ اَنَّ الرَّسُوْلَ قَدْ كَفٰنَا
 مِنْ لِسَانِ الْوَرَىٰ فَكَيْفَ اَنَّا
 گفت در دوره جهان شهر
 شده ایم از فضیلت و بدنام
 گفتند بدیم بیه شبه و غم

مایا لیم او بود و ز انجریسا
 نسبت پیر گنیم باو
 چون شنیدند این سخن خوشا
 همه از قهر خویش استیزان
 و گرا خوان پیر از هر سو
 همه بدخواه و کینه جو شدند
 و بچه عورت چو رنگاروست
 چون پستندی تو ای در جهان
 هست ما را قسم باینه و پاک
 آتوب بر ما حرام و خوابیم
 الغرض زین حدیث خون
 از زرقه قاصد سترگ شاند
 گفت ای جانان یارین کا
 شنوید این نقد رک گردن
 مصلحت این بود که نسبت پیر

در نجابت نه کمتر است از ما
 نبود رنگ عمار در کس که
 با جفا فرقه بد اندیشان
 هر یک بر کشید قتیغ زبان
 پا بد گشت مدعی یک سو
 محشر شور گشتند گشتند
 صد هزاران در این فتنه
 که بود و خبر ترا چو بان
 تانه ریزیم خون پیر خاک
 به سخن السلام و الا کر ام
 ما و پیر گشت خون جگر
 پیر از اجانب خود خواند
 و گنگنه کار جمع ناخبر
 به این فکر فزون کردن
 چنانچه دیگر کشیم به تاخیر

چون بگفت او همه پندیدند
 هر گشتند خوشدل و خورم
 اینچه ظلم است اینچه جور جفا
 تا یکجای خون خستگان نوشی
 نار و آواز خصم ویرینه
 چه گویم ز صفت بیداد
 قصه کوته بر آنست نسبت بهر
 از برهن جماعه با هوش
 نیز مشاطگان سحر طراز
 همه را نزد خویشان خوانند
 هر یک بهر جستن و اما و
 بیه گردان جماعه بی هوش
 جستجو را بعد رسانیدند
 چون نیاید دست طلبت ^{خویش}
 که بناگاه قنادشان یکبار

تا بهیران عقل سنجیدند
 ستم ای بیخ فتنه کار ستم
 اینچه بیدار اینچه قهر و بلاست
 چند روز قتل عاشقان جوشی
 بے مروت بنیل پیر کینه
 کنده یاد از بیخ و بنیاد
 جمله خویشان شدند و در پیر
 فرز همان جمع شادی کوش
 آب و آتش بهم فراهم ساز
 از پله فرودشان زرافشانند
 منتشر گشت هر طرف به بلا
 بهر محل خویش محنت کوثر
 از شهر جهد را جهانیدند
 هر گشتند خالی و دلریش
 جانب شهر رنگپور گذار

بود سردار شهر را پسر
 سر و نو خیز باغ حسن و جمال
 در همه باب فردست نشنا
 چون بدیدند صورتش آن جمع
 محو حسن و جمال او گشتند
 همه گفتند کاین خجسته جوان
 بی نجات از جلای خود جسته
 همه رفتند نزد آن سردار
 حرف نسبت با و عیان کردند
 از دو جانب چو ذات یکساو
 چون ازین حرف گفتگو پدید
 آن فرستادگان بصداع از
 پدر پیر و خویش قوم تاه
 ناگهان با نشاط بدید خست
 همه گفتند خورم و دلشاد

و رنسب و حسب ستوده تر
 صاحب عقل و هوش و فضل کمال
 بود و نورنگ نام آن برنا
 همچو پروانه که پسندش
 و اله خط و خال او گشتند
 نسبت پیر را بود شایان
 با هزاران خوشی کمر بستند
 با مهین تحفه های نذر و نثار
 نسبت پیر را بیان کردند
 نسبتش را بجان قبول نمود
 ساعت نیک امعین ساخت
 رخت بستند سوهی جھنگی باز
 همه را چشم انتظار براه
 آمدند آنجا عده بد بخت
 پدر پیر را مبارکباد

خویش وقوم و جماعه اخوان خانه آراستند و نشستند همه در انتظار روز سعید منتظر آنیکه کس رسد و اما	در پی فکر شاد و می مسلمان زیب و آئین طرح نوبستند چون خلایق ز شوق مقدم تا شود خاطر عزیزان شاد
--	---

نسبت نمودن بهیر بانوزنگ پسر ریس قصه رنگپور

راوی این حکایت جانکاه کاین خبر چون بسمع پیر رسید حال آن خسته گشت بگرگون دانش و عقل و هوش را در بابت پیرین کرد و همچو گل صد چاک سوخته ماور و دید نوحه کنان گفت ای مادر اینچه جور و جفا از چه رومیزی خدا زده را از ازل من ز قید آزادم نیستم از زمان شوهر خواه	ایچنین داد شرح ناله آه همه خون شد ز راه و پیچکد ز در و بخت تیره اش تنخون سنبستان موبیشان حس بر سر افتاد شست و شست خاک چشمش از گریه منبع طوفان برستم دیدگان ستم بیحایت بر خود و غیر پشت پازده را جست از لکر و دام صیادم شہوت آلوده خیره و گمراه
--	---

فاشم من ز راه و رسم جهان
 تو کجا و افقی ز اسرارم
 چند گوی سخن ز ننگ ز نام
 عاشقم یک عاشق پاکم
 عشق پرورده مغر جانم را
 من ندانم بغیر عشق و گر
 کو دل و کجگر کجا دیده
 مدتی شد که رفته دل از دست
 رفته مانده است از جانم
 من نه دانم که برده دل از دست
 هستنم کرده یک قلم پا مال
 من ندانم بدست کیست کیند
 نشاسم که میزند به شان
 از سحاب که جست برق اثر
 نیست ظاهر بغیر چشم سیاه

جیت این قهر جیت این طوفان
 شد ضرور اینکه پرده بردارم
 طشت نایب من فتاده ز با
 نه ز کس هم نه ز کس باکم
 عشق پرورده استخوانم را
 که مرا عشق مادر است پدر
 همه از من کناره گردیده
 نشاسم کجاست آن بدست
 باد آن جان خدا جانانم
 و پس پرده رخ را بپوش
 فوج ابرو و چشم عارض و خال
 ظاهر هم یک زلف کرده پند
 بغیر پنهان مشرکان
 که تنم گشته مشت خاکستر
 که مرا سوخت از شر از نگاه

<p>تیغ و چنگ کیست جیغ ظاہر آن تیغ ایسے باریست شکاری ہست کز لب دلدار خون صفرا و بلغم و سودا ور نہ ہر با صفرا رخ گلگون چشم ابرو چہ کارہ صورت حسن سیریت عشق واقفا را بچار لباس از ازل باریست ہیر بارانچہا را بچار باہیر ندہم تن بہر کس و نا کس از لب ہیر تاشنید چنین</p>	<p>کہ دویم است پیکر جانم کز قبیل است تیر خوشخوار است سید ہد جام بادہ گلنار کے فرید چنین دل کس را آب کرے جگر بسحر و فسون ایہمہ قہر و ظلم از معیت مغرزا ز است کھٹاند پست تا ابد قسمتم جگر خوار است عشق در پائے ہر درخشاں شوہر شخص را بچار باشد بس وہم بخود ماند ما در مسکین</p>
<p>و گر از حال عاشق جانناز کہ چون شہرہ شد صغیر کبیر</p>	<p>در بیان شنیدن خبر نسبت ہیر میان و رے بجناب آہی آوردن و رسیدن بختن اولیاء کامل میکند شرح گلک بحر طراز خیر و ستیز نسبت ہیر</p>

رانچهارانیز این خبر شد ز هر
 غیرت عشق آتش افروخت
 از چوشتش محیط خون زد جو
 ناله آشوب ستخیزان بخت
 بزمین می طپید سر می زد
 آخرا ز بیلاجی آن دلریش
 ماند از نا امید و خذلان
 ورنهان خانه شکیبائی
 نه کسے مونس نه کس غمخوار
 از دلف بر باد و رباب پرس
 دل کباب سر شک باد و تاب
 آدمی را چو بخت برگردد
 نیست در روز بد کسی یاور
 همرو شب زوان بخت یار
 بر غریب چو بگذر و بیدار

گشت ناگه اسیر آفت و قهر
 که دل و چشم وین جانفش خست
 موج او سگدشت از برودش
 زشته صبر طاقش بگسخت
 بسکله زیر تیغ پر می زد
 سنگ از صبر و بسینه خویش
 پس از نوائی عجز آشک افشان
 مجلس آرائی بزم تنهایی
 گریه بدم رفیق ناله زار
 از می و مطرب کباب پرس
 نغمه پر فغان سینه رباب
 عاقبت سر بسر خطر گرد
 بجز از قادر جهان و اور
 کس نگر و فسیق جز الله
 غیر حق و دلش نیاید یار

رانجها بر بست دیده را آئین
 نشتر ناله برگ جان زو
 مژه را از جگر گل نژاد
 کرد آن ظلم و پیده آفات
 گفت ای چاره ساز خلق جهان
 بیکسیم غیر تو نه ارم کس
 از درفش تگره کشای کرم
 از هدم در وجودم آوردی
 از جهادات کردیم بیرون
 نه نمودی بنات جیوا نم
 علم تجرید کردیم ارشاد
 مهر زار ز دلم بدر کردی
 رنگ زرد است عاشقانرا
 تیا کجا شکر گویم نه اسی پاک
 دوا ده گنجها بے بوفلمون

کرد از اشک آتشین نگین
 بهر خون تاب جوش طوفان زو
 گریه را آب و رنگ دیگر داد
 رو بدرگاه قاضی الحاجات
 در دهم در و مندر را و رمان
 ای کس یکسان بداد همس
 بکشتا عقد هائے مشکل غم
 در حق ذره صد کرم کردی
 جان دمید و رین زن محزون
 آفریدی ز نوع انسانم
 گشتم از فید این و آن آزاد
 چهره ام را تمام زرد کردی
 خون دل لعل شکست ملک
 که باین و اله اگر بیان چاک
 رقت و درد و سوز عشق جنون

نیست در کف مرا ز گنجینه
 کردی از فضلهای بجائی
 پر جمالت که مهر تابان است
 یک نگه کردم از ره جرات
 چون ندیدم بدیده من زار
 مظهر جلوه انت عیان کردی
 همی آئینه بود ساده
 کس نه بیند اگر ندارد تاب
 عکس حسنت مرار بوده ز
 همی آئینه ایست دوست نما
 زنده ام من ز دیدن ویش
 غیر او زندگی زوال است
 جان من دست من تن بکا
 چرخ با من سر حقا دارد
 خواهد از جیله های تو قلمون

جزو رم نای داغ و رسینه
 محرم رازهای پنهانی
 حسن خوبان ز پر تو آن است
 تا ابد در شکفته و حیرت
 یک نظر تاب طاقت دیدار
 صورت همی تر جان کردی
 که در عکس حسنت افتاده
 جلوه مهر را اگر در آب
 نه ز تصویر بهر شتم مست
 مظهر جلوه جمال خدا
 کشته زخم تیغ ابرویش
 زین مرگ من بل من است
 تن چو بجان شود ز خاک شما
 در تلاش است مدعا دارو
 هستیم را وید به لجه خون

روح از پیکرم جدا سازد
چون پسندی بحق من پاک
عصمت آن شکسته بیداد
جائے وہ اے جیم عالمیان
از پے حفظ شرم آن پتیا
الغرض آن اسیر بچاره
در صف آشوب گریه فریاد
آن قدر بخت ناله برقی اثر
شد اشارت که اے جگر فگار
تا نشود جمع خاطر یکسر
ناگهان دید آن نزارند
پنجتن از جماعه ابرار
یکے از پیشوائے اهل حقین
مهدیم آن پاک زاده معصوم
سیوم آن صید معرفت باز

بسیر یا غیر که خدا سازد
از همه ظلم و قهر آن سفاک
مده از دست ناکسان بر باد
بسیر را در حصار امن امان
سبب یا مسبب الاسباب
کشته تیغ عشق خو خواره
پاره اے جگر بغارت داد
که فلک گشت مشت خیا کستر
مادر جیم غم مخور ز بهار
از شیران غیب گیر خبر
زیر محمد دم درخت بنز برند
پیلو اے هم شکفته چون گلزار
ز انبیای حضرت بهاؤ الدین
در جهان جمله خلق مخدوم
نعل شهباز لا مکان پرواز

چاروی میرز بدش شیخ فرید
 بنجم آن خاص در گنغار
 رانچهارا و دولت بخش واد
 همدا در دس رحمت خوار
 زان جماعت پیوسته نگرد
 گفتند ای رانچهارا وید
 کرده ایم از مکان خود بشکر
 تشکر شد که آنچه نشنیدیم
 میرچایم پاسته در راهیم
 گرچه ناداری و پریشانی
 کاسته شیر ابله بکاریم
 رانچهارا چه کرد کاسته از شیر
 بسته نو پخته بداد بر کبیر
 پس گفتند رانچهارا کانی
 هرگز اشل حق بودیا و

قدوه اولیائے رب جمید
 ولی عرش رتبه شاه مدار
 رفت در پاسته هر یکی افتاد
 بس نووند لطف و لداری
 غنچه سان و اشده بسم کرد
 عاشقان انونی دل وید
 که بنیم عشق رانچهارا وید
 خوب دیدیم و خوش پسید
 وجه بهانی از تو نیخوایم
 یک چوپان گا و میشانی
 نه ز تو مال و زر طمع ایم
 هر یک صاف تر ز بدینیم
 چهار بر داشتند دست و دعا
 دل قوی و انعم خور ز نهار
 نیست پیش ز خصم ز واد

<p>حافظ عاشقان خدا باشد این بگفتند ز خست بر بستند را بچار احیب پرتگر و دید</p>	<p>حامی بیدلان خدا باشد همه یکبار از نظر جستند نخل امید بار و رگر و دید</p>
<p>در بیان آمدن نوزنگ از رنگپور و عقد بستن میرزا باز پر جلیله چرخ فتنه گرا یعنی آمد ز رنگپور و اما و هر که بود از سران قوم بیال باصد اکرام و احترام و ادب میهان را بشهر آوردند آنچه رسم است جمله شد سامان بزم آرستند نشستند طرب و خوری فکنده بساط دل طبل نامی و سبجه و چنگ که ازین بزمگاه پر غفل قصه گوئی گذشت روز بخت</p>	<p>کرد آئین طرح جشن بیا با دل پرز عشق و خاطر نشاد همه رفتند بهر استقبال با وف و چنگ نا و کوس طرب زر و گوهر نثار او کردند عطر شیرینی و گل و گلستان از غم و فکر این و آن رستند از می و مطربان اهل نشاط هر طرف خلق گوش میر آهنگ چند عاقبت بنظر کل نیکیها کشید بهر سو پیش</p>

شب شد و در سیکه عت
 و چه شب تیره تر از شبها
 کلفتی چرم گنجینهها
 در چنین شب که از غم و اندوه
 آرد از پرستندانی شده
 هر یک از خلق خیره قدم گو
 میسر از زمان خویش تیار
 قصه نشان اینک در دست کشید
 تنگ شده هر سیر سبک
 صرف جان کرد آن جاندار
 گفت ای ابلهان برود
 ریخته عقل است اینچه میسر
 رده را بچس از دوا تیغ
 گرز حق چشم مرمت و اید
 فتور هر دینچاست روز ازل

زنج صبیح همچو طره جلد
 چون بلبل گشته و جانگاه
 سرمه چشم تیره بختیها
 بالباس سیاه گشت علم
 پدر خانه خسرو داد
 که پیشش ساعت است وقت کو
 کرده بیچاره پیر دل از گدا
 از حلی پیر بسیار آید
 گشت آماده شورش و کین
 پرده بر داشت از ویرانه
 همه باوشت فتنه آلوده
 همه غدر است کرد و پیر
 جیف صد جیف از شهادت
 دل آزرده را میازاید
 به قضا و قدر چه جنگ حاصل

[illegible]

آن خدا که عالم است خیره
 تا که از عمر یک نفس قیست
 بسرخ را بجهه بر من اشحرام
 ای زنان چیت اینهمه غوغا
 نیست زیور مرا و حاجت ز
 این چنین گفت مهریشان کرد
 گفت مجرمانه آرد کس
 صفه سینه پناهن کند
 گفت اگر عقد باوقا بدم
 چهره را ز پشت سیل کرد
 کاین بود نقش زینت زیم
 نه بود خواشتم بدو عهد
 به جگر و در را بجهه ام و قیست
 نیست خلخال در خور عالم
 غرض آن در و من یاد زنا

و رازل بسته عقد را بجهه بر من
 بهی می نوش را بجهه ام قیست
 زیب زیور لباس پاوه و بام
 بر من زار خسته و رسوا
 زیور عاشقان بود و دیگر
 گریه و ناله جوش طوفان کرد
 معجزه می آید سی بس
 پنجه از نگار خون آگند
 بیدلان این چنین خواهند
 دست زور چین و نیل کرد
 به زور و غسل مغربم
 سبک شکم بود و عامل من
 اویسی وای سینه ام قیست
 گشته پانده عشق فلان عالم
 در وفا ثابت و قوی بشاود

برقی گروید جلالتن از قهر
 گفت ای زمره حیوان
 خدرا ز راه عاشقان اسیر
 نماند وید پشت خاکستر
 زین ادا حاضران حذر کردند
 که به بین ای بزرگ شرم اندیش
 نشناسیم کاین نام چون شد
 میزند دم ز را بجه چو بیان
 این جیاکش بخاک زونا
 گردن از حکم شرع مینابد
 شد بنوشنده دین خبر مضطر
 گشت خوار و خیف شرمند
 بیم شرمند گشیش بر دوز کار
 گفت کای خلق طعنه با برخوا
 نخلد به ارادتش خار

که بسوز و تمام مستی دوم
 مستیزید پیش ازین باز
 خدرا ز قهر عشق ناگه گیر
 شعله ام اخلرم شهاب شر
 پدر بهر را خبر کردند
 سوسه بے رنگار و خمر خویش
 بود لیلی و لیک مجنون شد
 نه را خوان جیانه از خوششان
 چیت آخر گوهر انجامت
 آنچه او میکند ز حق یابد
 چه کند چاره قضا و قدر
 سر ز خجالت به پیش افکند
 چه ز دوا ماد هم ز خویش متبار
 یک سر رشته در کف مولا
 نخلد به ششیش تنار

به
 بیرون از این یک بار
 نکلند

من ویرین از تنگ سیرانم
 بنود غیر زین عسلج و گ
 شاید از قول حضرت قاضی
 همه از فکر منتخب کردند
 قاضی آمد بر آستانه در
 حاضران بر طریق استیصال
 با صد اعزاز در فقه آوردند
 بعد از آن ماجرای پرورش
 حاکم شرع نزد سید آمد
 آنچه شرط نصیحت پند است
 قاضی از خود دقیقه نگاشت
 گفت ای دُر و شرع دین قاضی
 ریش و تلبیسی است
 حق ز شکل تو در امان دار
 میکنی بر غیب خسته ستمیز

چه کنم چاره نبیسم
 که شود کافیش نصیحت اگر
 شود و این شود به ادب راضی
 قاضی شهر را طلب کردند
 فرغی و پروردگار بسجده
 تا پدر روانه بهر استقبال
 لایه و صندل و سبک کردند
 شرح دادند نزد آن حضرت
 نزد آن عاجز اسیر آمد
 جیل و کمر عهد سوگند است
 با وفا سیر بر زبان لا داشت
 ملک الموت از شمار راضی
 همه بر سر تلبیسی است
 میرد از تو هر که جهان دارد
 شرح حق را ندوده و مستی

اینچه بینداری و مسلمات
چند حرف از نکاح و ازداد
شوهرم را بنجها نشکر و زخمت
بهر بار بنجهد را بنجهد با پیرست
بزرگرم ازین ادا اصلا
گر عزیز است با تو این دام
قاضی از گفتگوئے او اشتفت
که اگر این بود سوال جواب
بهروش کار خویش باید کرد
این بگفت ز بهرمان طلبید
این دوازدهر و سوشند گواه
تا زبان در مرغ بکشادند
ولی بیچاره را بنجهد را خستند

اینچه ظلم است خلق بر جانیت
عصمت و شرم من بده بر
که بیک ن دو شوهر است درست
ایشهمه کار و بار تقدیر است
چیت این سعی باطل و بیجا
دختر خود با و بیاید و او
پدر بیک شکسته دل گفت
در گذراز قبول و از ایجاب
ولی این شوخ ریش باید کرد
دو نفر خوک شکل زشت پلید
دین ایمان خویش کوفته تاه
از دو سودا و شاهدهی دادند
عقد نوزنگ پیر بستند

و بیان خست شدن نوزنگ پیر و پیر او بن خود چون رفتن را بنجا بیاورند

راوی این حدیث شورشگیر

اینچنین واد شرح و ستاخر

که پس از انقراض شادی بهر
 خواست و اما در خصلت و نش
 پدر بهر جسد خویش تنهار
 آنچه رسم است در زینت لکن
 ز روز یونخواهر بسیار
 از قماش و ز فرش و قلمون
 نزد و اما حاضر آورده
 میرا در محافیه ز ترین
 بار کرد جسد بال شال
 گل و گاویش چون باندند
 نه نهادند یک قدم در راه
 شایس از فکر اینچنین روشن
 همه بارانها آفتاب دارند
 بعد غور و تامل بسیار
 می نمودند یا صلا حاشاش

شادی طوطی پنداشتند
 که رود باز به چو جان پیش
 بطریق جهان نذر و تنهار
 بل از آن هم فروز و چو پند
 نشو و کار و گاویش هزار
 از و گاویش گوناگون
 بصدا عزا ز خصلتش کردند
 پنداشتند آن گریه و لعین
 بیشتر است کوه شال
 همه رسم خورده جایمانند
 زین عجب گشتن و نشین
 کاین گل و گاویش و نشین
 خجسته قدم به بردارند
 طلبیدند را نخواستار
 و به کار و ان گله با نش

پس ره رنگپور سر کردند
 رانجه و اشک و آه و ناله
 و ره عاشقی قدم میزد
 نغمه نه گوش می رسید
 بهیر بے اختیار پی چاره
 دل بصیر آتشا و لب بکوت
 چون شنیدے نوای نغمه
 نه نوازان گه به جانب میزد
 از قیامان حسن نامم
 اینچنین تا بنسرل مقصود
 کاروان چون برنگپور رسید
 پیشوا آمدند مردم شهر
 با هزاران نشاط و آمان
 رفت در کوئے خوشنشین و آوا
 بهیر اسخت نامم آمد پیش

جانب ملک خود سفر کردند
 گلہ گاہ و گاہ ویش از پی
 هر دم آتش میزد و دم میزد
 بهشت خون شد ز دید چوکید
 بادل مثل غنچه صد باره
 مردہ بود و هو حشر تا بوقت
 کردے از پیاری از خود دم
 رانجامی آمدے بعد از دیر
 هر دو کرے نہان نظاره بهم
 دیدار و دید گاہ گاہے بود
 خلق آغا شگفت زین میدان
 بھر و اما و بر گزید و هر
 ورجلو چھے از هوا خوانان
 باطن از غم پر و نطاسه نشا
 گشت هر دم ز باس گل میزد

بہر خود گوشتہ معین ساخت
 نے کسے آشنا وئے ہمارا
 شبے از بہر امتحان شو بہر
 دست بازید سے ان ناشنا
 آن بت با جادو با عصمت
 بگجے کرد ہجو شعلہ برق
 گفت اے کسے ادب کنا نشین
 کہ شوی با سن حزمین بخواب
 عصمت را خدا نگہبان است
 اے سہ نامہ زود شو خیرین
 چون بہر بچین سخن بشنید
 رفت از چنگ بہر خورد و شکست
 آنچنان دور باش خور و از
 باز سرگزشت زفت جہاں بہر
 بہر نہا گوشتہ عورت

جہر بہر را نشین ساخت
 کار با گرہ بود سوز و گداز
 نر و بہر آمد از رہ یکسر
 تا وہ شرم و عصمتش بر باد
 پا و فاز او ہمہ ہمت
 ایک برق بچون غیرت غرق
 کے ترا نہر است قدرت پین
 گر ہمہ آہنی شو محبت آب
 پاسبان عشق شرم و امان است
 جہاں تک غیب برق بہر
 شوہر استیش بخور و لرزید
 روسیہ ہجو و زو خالی دست
 کہ نمازش باز رفتن رو
 شد ز گشتہ بخت خود و لگیر
 می شمرے نفس بعد حسرت

و شبستان یاس بزم آرا
 یادم آمد بحال آن ناشاد
 من و یادت کج تنهایی
 و لفته بر مهر سینه تنگ
 الغرض تنگ شنبه و بجه
 از جفائات سخی جبران
 شوق دیدار دوست نیکو کرد
 که روز از سپیده گلشن بدین
 هم میرفت در گله گچیند
 که خیر شد بدشمنان ناگاه
 را بجه را از گله بدر کردند
 آن ستمزاده شوهر بدخت
 کرد از منع بهیر اول پیش
 پاسبانان گردخانه گماشت
 همه اند بهیر با خبر داشتند

خون دل بادو آفتاب لونا
 این دو بیت ز گفته او شناد
 پس زانکه مجلس آرا
 لپچه گردانی ز گردش رنگ
 همه پیشین بننگ گامه گلو
 گشت زار و لب سپید شمعان
 لاجرم این بهانه پیدا کرد
 تا بهیتر شود رنج را بچمن
 بهر ویدار آن حسین نژند
 گشت هر یک از ستر کار آگاه
 برگله گله بان و گر کردند
 به چمن نایم چو آهین سخت
 که نیایی برون ز خانه خویش
 که شنبه روز هیچ بیگاه پرانت
 جمله تن و دیده و نظر داشتند

نیز بایستست از مروت دور
 که بپای قتل را بجا نشاید
 این خبر چون بسج را بجهت رسید
 بپرسم زمین خبر خود در بخت
 با دل خوشی تن چو کرد صلاح
 که ازین شهر را بجهت بدخت
 محرمی سوش را بجا کرد روان
 چرخ بر بله شمشیر گریست
 از من شسته دل مبار بیاو
 صید بجا ره ام غریب و حقیر
 من بصدور و دواغ و شمشیر بکار
 مرد و پندار زنده جانم را
 میر و مین خیره فاسد
 صد هزاران چمن بقرانست
 یکسافرو این خبر صد غم

گفت آن ظالم غم مغرور
 بکشید پیش هر کجا بایستد
 و نش ازیم چو برگ گل بپاشد
 اشک بر زبان بصلحت بپاشد
 عاقبت غیر زمین ندید قلاع
 تا برو جان را بجز آن بدخت
 گفت پیغام من با و رسان
 بر سر قتل و ظلم و خود داریست
 که فلک دو و گرد من بر باد
 گشته و در دام ابل ظالم سپهر
 رفقه ام زمین رباط کشته مار
 بجز فرموده استخوانم را
 عمر من با و بر تو از دست
 جان من با و صدقه بجانست
 که درین روز ناز راوستم

کرده اند این گروه گمراهان غیر ازین نیستند بهتر باشن بچند دورتر از ما را بنجه از گفتن میرشد ناچار گفت بجنون سر بجزا و	جمعه از پرشتن تو تعین که از بنجاروی بجائے گر تا شوی رسته زین همه غوغا رفت گریان رنگبار برپا فوج آنکش تقلب و بار و
--	---

و بیان بیارشدن میر از مفارقت را بنجا و نامه نوشتن بسوی را بنجا
و طلبیدن او را بلیاس جوگیان و گنجین بیرو

خانه اشک ریز غم پرور شرح این ماجراست پر و خشت و ریاید بنفید شرح و بیان از دل و دیده و چرخ خون بار و چه کنم بیک گشت از دم فرو اینچنین کاک خرم و سوز که چون حکیم بهیست جگر رفت با صد فغان گریه و زار	چه نوید ازین حکایت باز نیست جز نا امید می حیرت گریه گاه و رتم کند طوفان رگ ابر بهار چون بار و که کنم شرح این حکایت و غر از بیان شد چو برق شعله فروز را بنجا زین شهر یگزید سفر همچو سیله که خیزد از کوه سار
---	---

میری پیرانچها گشت لب حیران
 بخیر از دو عالم آن سبکین
 شناسی از گل بجا ک غلطید
 از قلب برگزشت یارب او
 با خیال نش که بود جلوه طراز
 او چنان در مضیق رخ و فراق
 پاس نویسدیش گذشت از حد
 گشت بینا پیش نه در از دون
 نند ز رخ و نقب در آخر کار
 هر دم از اشتغال آتش تپ
 شد قوسی ضعف ناتوانی او
 گشت از عمر زندگی با بوس
 شب از گریه دیده همچون کرد
 بتضرع کشود دست و دعا
 عاصیم رویا و شرمند

ماند ساکت چو قالب بجان
 همچو نقشه فداوه بر قالمین
 چو به میزد و شکرش از دیده
 نه بجز تا دم را بجا لب او
 همه شب می شنید و سبک با
 بدنه ماند آن رهن فاق
 کلفت و بستی دل شد صد
 می طبلید سیه چو سیم در خون
 زار و زده و فسرده و بیمار
 چون فغان میرید جان لب
 زهر شد شهید زندگانی او
 در به باطنش ماند جزا و سوس
 رو بهر گاه پاک همچون کرد
 گفت اکبر شریک بی همتا
 بخت و از دون بجا ک فکند

۹- من خجالت کشیدم
 جلای بی شکی

و در دلم بودم از آن دل ناپود
 تا چشمم به چشم تو افتاد و اگر د
 بودم از تو که بیک نگاه مستر
 نتوانست دیدم چو رخ کهن
 چه شکایت کنم ز خویش تبار
 نه پدرم رحم کرد و نه مادر
 گشتن خاطر که بنده ز تو گم
 چون تویی و شکیرم بر بیکس
 در دلمدم اسیر و مانه
 ستمه مانده باقی از جانم
 که به چشمم چو شکست شمار
 ز سپهر پایش خدا کنم جهان را
 قصه کوتاه چو شیرین بخت
 برود خواب غفلتش یکبار
 زو بگوش سر دشت و کای هر

چون بیکم تو آدم موجود
 الفت را بنهار دلم جا کرد
 بودم از فضل بد کناره دور
 عالمی آنچه کرد و بد و دل من
 که چه کرد و نذر حق من زار
 ملک دارند و مرغی حق خط
 نیست یاور بهر خطایم حیم
 و شکیر می کن و بد و دم رس
 غیر مرکب ستم عدم رانده
 اینقدر مهربانی از تو خوانم
 باز و پدیدار بنهار یکبار
 جان چه باشد که دین و ایمان را
 گشتن خاموش از قنار آب
 دیده و خواب یک دل بیدار
 شادان رخ عاشقی و لیکر

دل نترسان که لطف ناست
 گشت زین منزوه خاطر نشنا
 نامه از خون دل نموده رقم
 که پس از حمد ایندیو همچون
 بعد گشت رسول هر دو جهان
 بعد طرح چهار یار کرام
 کاسی شمع عاشقان آراوده
 گوش کن شمع ز حال سیر
 و نمند سر پیش رنجور
 کشمکش دیده نه مانده و
 شمع ز قهر جو ظلم و ستم
 رانده بر سگانه و قریب قبول
 زره و زره است نور رمضان
 چه نوایم ز شمع نافه دایم
 یک طرف پارس و شمع ناموس

می ایام عشرت باقیست
 با هزاران نشاط جنت از خوا
 سر به شرح سوز محنت و غم
 خالق حسن عشق سوز جنون
 که از گشت حسن عشق عیان
 زنجبار از زبان پیر سلام
 خود بوش و طبع دل داده
 خسته و بیدار بدایم قهر اسیر
 بیدار و نا امید و محو
 گشته پامال گرویش گردون
 عاجز و بیچاره در دالم
 فرشته نشین کنج تحول
 چرخ و فراق تو نالان
 که تیرا دیده ام درین ایام
 یک طرف و نا امید و ناامید

و عجب صحبتی گفتم
 چه گویم که رفته ام از دست
 سقّی مانده است از جام
 بوده ام تا باین زمان زار
 عصمت را خدا نگهدار بود
 زو و شوراه را بیطرف بگیر
 چون کنی از مقام خویش فر
 که چنین نشد من نیستی الهام
 چون رقم شد بنامه راز
 قاصد است تنگ که و برق غم
 و مقامیکه را بجا بود رسید
 را بخیزد نامه شد دل پریان
 نامه را بر دو چشم خود مالید
 گشت چون مطلع ز منقوش
 کرد آماده سازد و برگ سفر

نیت جز گر به روز شکارم
 خبرم گیر ای تغافل مست
 بهین بیایا بیایست افشام
 نقد گنج ترا امانت دار
 پاس دارنده خطایزدان بود
 هیچ در آمدن کن تا خیر
 کسوت جو گیان کن در بر
 نرسی جز باین لباس بجام
 داد با قاصد سبک پرواز
 ره برید و دمی نکر و آرام
 نامه داد آن نخبه برید
 زنده شد باز مرده بجان
 با چو گلشن ز خورمی بالید
 شاد گردید طبع مزو نش
 داشت از شاد و سپید نظر

گفت خاکستر بخت و مایید
 خرقه خاک رنگ کرده بهر
 که دست را گرفت بر کف دست
 پس از آن مد عاراه سحر و
 راه برید آن سفر گزین چند
 چون بشهر آمد آن نکو انجا
 بر مریدان از حکم پیوسته
 شد چو مشهور و در میان نام
 محرم بهر را رساند خشیع
 و لش از شوق و بدین جهان
 شد بفرقه هلاک دانه سبیر
 عاقبت کرو حبله پیدا
 بسوی پند زار که گذر
 نیش خار غلید و بار
 آه تنده کشید از دل نثر

بر شفق پروانه زار کشید
 چا و مای کشید بهر
 به چو زندان مست باوه پرست
 گشت قمری شوق و ویر کرد
 که تن رنگیور باشد جان
 شد طیب و گدازد به استقام
 نقشش بر نمود کار و دوا
 فیض می بر روز و خاص چو عمار
 گشت خورشید آن پری بیکر
 شد چو اسپند نثر و پیمان
 که چو یار و دلفین نقد بر
 رفت صبح بجانب صوا
 پند می چید بهر و رخ جگر
 که بیکار جت از جانش
 گفت نایب چای من ز نثر

اینقدر گفت بر زمین افتاد
 هم از آن جمله نوحه سر کردند
 خشم و شوهر و دیگر خوبیشان
 روزیشان شد سیاه تر از شبان
 از طبیب حکیم و افسون گر
 همه درستی و کوشش و تدبیر
 یکبار با آن همه علاج و فسون
 جمله نشسته عاجز و بایوس
 یکی از محرومان خاصه بهیر
 دست بر سر زد و نو و فغان
 از فغان و درین حال چه بود
 چاره کاین خیال پادشاه
 تا نظر میکرد رفت از دست
 مینمایم علاج آسانست
 هست و شهر چو گئے و اما

گفت بهوش طاقت از خدا
 دیده از خون چشم تر کردند
 همه جمع آمدند و لرزیدند
 همه آسیدند بر پیر علاج
 خانه گردید عرصه لشکر
 نه نمودند و نه تقصیر
 گفتند بپایش ز حد افزون
 گفت بکف میزدند افسوس
 که درین مکر حیل بود و تدبیر
 گفت ای جمع مضطرب و جبر
 نفس فرستاست ز دود زو
 می ردد از نظر بنگ حباب
 به تو خسته که میباید از شر
 که بد امانت دار ماست
 بیدار جان بیدار چون

در فن طب ارسطویی اول
 بر دین بهر نزد دست قدر
 بهر گفتند زین چو به باشند
 بیکدیگر فضل از دست کردند
 بعد تشخیص نبض حالت بهر
 کاین عجب باخته بر سر است
 به نگر دو مریض زین آنا
 تا دین جود خلوتی شکم
 تا نسوزم بخور عود سپید
 تا شود پیش چهره فروز
 به پنج فرمود جوگی همه دان
 بهر جوگی بخور بنفشه شدند
 بهر بکشند و چشم پر خیار
 بهر دگشتند خورم شادان
 صد چین گل ز غش بگفتند

ختم حکمت بر و شده ز اول
 که شد و این مریض ز دستش دور
 به پیش جلد را فرج یافتند
 نزد جوگی مریض را بر وند
 گفتند آن جوگی همه ندید
 ستم و ظلم و آفت و قهر است
 مگر از سحر محنت بسیار
 سحر افسون و حکمت شکم
 که نشو و نال این بدو کردند
 کس نکرد و بگوید و ما و سه روز
 که در هر یک قبول باول جا
 و بر و دست ز مایه ان بستند
 شد پیش سعادت و بیدار
 بهر گلشن ز کثرت باران
 که در خاطر غمین رفتند

هر دو آهنگ پرده یک ساز
 اشک شادی ز دیده افتادند
 هر یکی سرگشته خوش گفت
 روز روشن گذشت شب آمد
 سیر بارانها گفت ای مژگون
 هر دو رفیق محنت هجران
 از زمین مهلکه خلاصی
 همچو وقت دیگر نخواهی یافت
 انقض سیر زانها همچو نسیم
 یعنی از جبهه رخت پرستند
 یکطرف هر دو راه سحر کردند
 همچو رفته که هیچ در حجاب
 چون رفتند آن دو شهره و
 شد نمایان ز دور شهر دیگر
 نارسیدند تا به آبادی

پائی ناسر بجائی ناز نیاز
 تشکوه هجر بر زبان رانیدند
 سخن از دور و دغ و دیش گفت
 چاره کار از سبب آمد
 چند با شتم غرق لجز خون
 زار و مظلوم و عاجز و حیران
 نیست ما را بجز گریه و فریاد
 زور باید ازین مقام یافت
 برسدند زان شکسته بیم
 همچو تیر از کمان بدرجستند
 و دهموره و گر کردند
 می نهادند گام ز و شباب
 دوسه فرسنگ دور تر از شهر
 یک آن مانده تا به راه سفر
 جا گرفتند هر دو در وادی

<p>فارس البال از گزند خطر سرو بسته خورم و خندان</p>	<p>غافل از مگر چرخ بد اختر همچو گلشن شگفتند و ریحان</p>
<p>و بر بیان تعاقب نمودن نوزنگ با جماعه خویشان و گرفتن سیر و انبها و از انجا بقاضی شهر بردن و سپردن قاضی سیر را به نوزنگ آتش گرفتن و کشتن</p>	<p>و بر بیان تعاقب نمودن نوزنگ با جماعه خویشان و گرفتن سیر و انبها و از انجا بقاضی شهر بردن و سپردن قاضی سیر را به نوزنگ آتش گرفتن و کشتن</p>
<p>راوی این حکایت دل کوب از صف آشوب روز مگاه خطر که چو از خانه رفت شوهر سیر تا بگیرد ز سیر خسته خبر چهره را دید در کشاد و باز نفس یافت خالی از مرغمان رفت بر باد و ننگ ناموسش پیران کرد چاک بر سیر خاک چون خبر فتنه خویش از فرمایش همه جمع آمدند با سامان از بچه قتل سیر و انبها از شهر</p>	<p>قصه پرواز این خود آشوب این چنین داد و دادم محشر بست حجره مکان فقیر هم ز جوگی فقیر افسون گر قابله کرده روح از پرواز شعله غیرتش کشید ز بان ورنیا بد کف جز افسوسش تیر آتش گذشت از افلاک په پدیه هم و گر باخوانشش با کند و ننگ و تیغ و شان شدر و ان فوج ظلم آتش و قهر</p>

همه پیشتر مرگبان و روان
 می پریدند و داشت و داشت زان
 بر سر آن دو سیدل یک سال
 زیر نیکی نشسته بود سواس
 که در هر جمله زان جماعه که بود
 آن دو بیچاره و بیچاره چنان
 چون رسید از چنین نیامشده
 جوق جوق از میان شهر روان
 گشتند ظاهر که آن گروه شرم
 نده هر یک بقتل شان چلاک
 همه گفتند کامی جفا کیشان
 گر شمار است و عوی با هم
 هست و شهر قاضی عادل
 نشود انصالی این و عوی
 نزد قاضی رسید ای جمال

چه به چه جمله پائنده مالان
 تا رسیدند از قضا تا گاه
 چه بیند گان و و نغافل
 بری از فکر بتمیز ز باس
 دست بر قتل سپردنجا کشو
 هر وقت که رز و تیغ و خنجر و شان
 شور و غوغا بسج مردم شهر
 آمدند از پله نفخ آن
 بر غویان کشیده تیغ شرم
 که برین یاد خون شان بر خاک
 ظلم نبود و رو ابد رویشان
 بے حساب است این جفا و شرم
 نافذ الحکم عالم و قاضی
 جز به حکم شریعت غصه را
 تا نشود دفع این جدال قتال

عاقبت آنچه غم خور
سوء و اراقضار وان گشتند
نزو قاضی نهند بجهل جموع
چون ز تقریر بدوشد ماسر
قول دشمن بصدق نهند
کردن را حواله شوهر
مومنان سیر سیرین و چاک
بر زمین می طپید چون کسلی
عاقبت آن جماعه شیطان
بیر را خوار مومنان بروند
را بجهل گردید تا سید ابد
گفت ای قاضی تمیزه ویر
باطنت سیر سیر خناس است
شیخ حق را زوی به بلخ خون
بچه دین است آنچه ایمان است

تیر آن هر دو بیدلان ناچار
مصد ز ناله و فغان گشتند
اولا پیرس جو نو و شروع
میکنند حکم شرع بر ظاهر
استی را بجهل داد و بریم خون
را بجهل بقتلند خاکها بر سر
نالاش برگزشتن از فلک
هی ز دست که بچاک که در گل
بسوی شهر خود نهند روان
بهره خود روان روان بروند
آتش در نهان عالم زد
باد جائے تو پیش گاه سیر
ظاہریت ریختن و سواست
در حق من چه کردی ای ملعون
ظاہر شد تو شیطان است

باطنت کوز طاهرت بینا
 آن خدائے که عالم است خمیر
 حق مارا بدگیرے داوی
 عجب است از عدالت بزوان
 نرزد شعله موج طوفانی
 این بگفت و کشید از دل آه
 از دور و پام حجره و روزن
 شعله با سر کشید تا لعلک
 شور و غوغا نهاد همه و زهر
 شد سر اسپه قاضی بد بخت
 کس و دانید همچو برق شتاب
 نزومن از پے تفکر و بیم
 آنقرتاده نجسته قدم
 گفت قاضی که ای غیفه و
 هر خطائے که شد ازین ایریش

حق و باطل چه بینی ای غمی
 و رازل بست عقد را بجا و میر
 باز از ظلم خویش و نشاوی
 که درین ظلم گاه ناپیرسان
 نرزد آه و ناله و امانی
 ز و بشهر آتش عجب ناگاه
 از سر راه و کوچه و برزن
 الا مان گفت آسمان و ملک
 کاین چه ظلم است کاین چه آفت
 که نسوزد درین عقوبت سخت
 که بروزد و میر را در یاب
 تا نایم برانجهایش تسلیم
 رفت و آورد و میر را دروم
 قبل از روتا و کعبه شهر
 عفو فرما بحق عصمت خویش

آنچه کردم کن بمن نغزین
 نیست کس و آنف از حقیقت
 بهر تعظیم شان زجا بخت
 بعد آن سیر را بر انجمله سپرد
 آن گروه شتر میرے آرم
 گفت قاضی که ای صفت یزد
 هر کس را که یزدن حامی است
 بر ویدای جماعه بدکیش
 چون بدیدند زجر از قاضی
 هر یک شدند روان بسوئے طین

چونم هست شرع ظاهرین
 حق تعالی است عالم الاسرار
 از پے معذرت بیان آراست
 را انجمله بدگفت دست سیر برود
 شد بفریاد و غوغا گرم
 مستحق جهان جهان نغزین
 با چنان کس ستیزه از خامی
 خاک بر سر کنان بسکن خویش
 خاسر و نا امید ناراضی
 خوار معزول سر کن و بر کن

و بر بیان ملاقی شدن حضرت خضر علیه السلام سیر و را انجهارا

را قسم این فسانه همه غم
 که شد سیر جماعه مقهور
 سیر و بیدل بجزم ملک کر
 طے نمودند فرسخی از راه

اینچنین کرد و سر و مال و رقم
 را انجهارا از حکم ایزد منصوص
 پے فشر و ندبے سراسر خط
 کز پے آن گروه نامه بیاہ

و رسیدند با هزار تن
 آخر الامر را پنجاه را با پیر
 و حق را پنجاه تن چندیان
 نتوان گشت قتل آن سالش
 بکشتنش بعد عذاب عذاب
 طرف دشت تمام بیگستان
 منتقله بر شعله آتشگر
 نام آن بگذرد اگر زبان
 در شعله چند دشت بی آبی
 دشت یک عمر دوزخ از آب
 دست و پایش را پنجاه را برود
 بسکه بسیار دید رخ و تعب
 حالت او برگ نر و رسید
 ز انجاعت بیکه سخن سر کرد
 رحم کن رحم از خدا کن شرم

بیدلان را نماند جای گریز
 کرد آن قوم و دستگیر پیر
 کاین گنهگار خصم بالان
 که شود زود فایز از جانش
 و ریایان و دوزخ از آب
 که سقر سوخته ز گرمی آن
 که توان گفت قطعه ز سقر
 همچو ماهی شود زبان پیر
 دل گذارنده جهان تاب
 که سر اسر سموم بود سراب
 با همان دشت مرگ پیر وند
 نفس ماند پیر را بر لب
 را پنجاه میگفت هر طرف پیر
 گفت نوزنگ را که ای پیر
 نیست من که تبتیش آرم

بهر سر و انداده نامی است
 از تو کم نیست در نجات و نجات
 عاشق پاکباز آزاد است
 دل او را بنهار طلبکار است
 از چنین زن وفا چه میجویی
 دشمنی را بخانه جادادون
 نبود شبیه خرمندان
 گر بگوئی که بر من است حلال
 بنده بودند با تو عقد بزور
 هر که دارد طریقه اسلام
 باز گرد از گناه کرده خویش
 مان قبرس از مهین قهار
 باطنش خالی از کرامت نیست
 گفت نوزنگ کای سخن پرداز
 از زن بی وفا طمع بیجاست

در بزرگی و منزلت سامی است
 اینقدر خوار نیکنی به بهات
 عاشقی مولف خدا و است
 از تو و صورت تو بیزار است
 راه پیروده را چه میپویی
 خویش را در دم بلا دادن
 هست این کجایم و نادان
 هست این گفتن تو بر تو ضلال
 نامسلمان چند ابله و کور
 نشو و تمکب با مردم
 بهر پیش ازین سخن دلش
 دل آزرده زاده آزار
 آخ این ظلم به ندامت نیست
 است گفتی هر آنچه گفتی باز
 بهتر از جمله صفات وفاست

یک داند خلق شهر و طن
 ناکشم سیرا که از خلق
 گرچه از مرمی است غیرت دو
 یک قول تو کرد و دل کا
 اهل دل را اشاره کافیت
 دست پر داشتم ز گشتن سیر
 عفو کردن رضا نردان است
 بهتر است این زمان تدبیر
 بسوای گفت کاین زن
 بر دانش شخص سیرانی الحال
 رانجها از ضعف تشنگی بی توان
 سیر هم بر زمین قناده خموش
 هر دور تشنگی از کرده
 نه بدل رانجه بند سیر اثر
 مانده از جان هر دو نیم رتر

که بود سیر اهل زوج من
 تنگ ناموس سیر و از خلق
 که تقنانش رود در تنگ قصو
 باز گشتم کنون ازین کرد آ
 خاصه آنرا که باطنش صافیت
 بود هر چند سیر سیر تقصیر
 عفو کردن شعار مردان است
 که روز و رانجه اول نشد سیر
 برسان سیر کجا بود رانجه
 نر و رانجه و ران محیط زوال
 بر سیر یک تفتنه گشته کباب
 طاقت از دست داده و پیر
 دم بدم از اجل خبر کرده
 نه دل سیر از رانجه خبر
 که بسیر وقت شان سد جزو

آنکه جان بخش مروگان باشد
 چیت غم بنده را ز سختی بوم
 نیست در بارگاه عز و جل
 عاجز را چو رفت کار از دست
 و یک رحم و کرم بجوش آمد
 خضر یعنی رسید از صحرا
 وید آن سرفراز در گریه پاک
 کشته جور و ظلم ریخ و تعب
 اثری مانده در جسد از جان
 خضر آورده بود از ظلمات
 قطره قطره بکام هر دو چکاند
 گوشش پیر ساز کار آمد
 اندکس هر دو چشم واکر دند
 چهره هر دو تازه شد چون گل
 از غم ضعف ریخ و استند

و شکیر قنادگان باشد
 گرداند که هست حتی کریم
 تا ابدی و پاس مدخل
 جز کس یکسان که گیر دست
 ناگهان پیر پیر بپوش آمد
 نزد آن گشتگان تیغ جفا
 و دین نیمجان قناده خاک
 نفس واپسین رسید به لب
 همچو گروی ز کار روان دوا
 با خود ایری پرتا بحیات
 زندگی باز پس عنان گرداند
 آب رفته بجوئے باز آمد
 پیر جان بخش را دعا کردند
 شد زبان نغمه ریز چون بلبل
 هر دو برخاستند خوشستند

<p>پیر فرمود گامی و در بیدل زار لازم آنست که چنین کشور هر دو گشتند مستعد مصراع از نظر با چنان شد تدبیر چون نماید خلق و از می فشرود ز گام شهر بشهر مرقد پیر ز رگ طوف کمان بعد طوفت مراد حضرت پیر پس طواف امام و حسین هر دو هستند زنده و قائم تا میوزاند هر دو با هم بار اولیا تا ابدی میسرند</p>	<p>چون کشیدید تخت بسیار رخت بیدید هر دو چاست و گ زان نبی خدا شدند و طاع که از آنها نماند هیچ اثر پیش پیر جهان کمر بستند تا نشود حاصل از سعادت سوی بغداد تا قند عنان بسی کر بلقا و مسیر شد پستری باریت خرمین تا قیامت پیشت و و ایم لیک پنهان ز دیده انجبار وست از پائین و میگردد</p>
---	---

در بیان خاتمه الکتاب نایاب

<p>ختم شد این قساره پیر سوز پس تصنیف این حدیث کهن</p>	<p>با و این ششوی جهان فرو زده هم نبود غیبت من</p>
---	---

<p> بل ز فرسوده کسے گفتیم کہ نیوشندہ زان بود خوشحال بری از استعارہ مضمون گرچہ باشند ہمہ در شہوار دل بگرداب بحر حیرانی است پئے رومی خراب حیرانم برہمن بے دماغ خور و گیر کہ سیاب بدہر غرض قبول چہ کند طبع استوار متین کہ دم این قصہ را بنظم بیان کارہر شاعر سخندان نیست </p>	<p> نہ ز خود سلک این درستم گفت نظمے بگو چو آب نہ لال زان سبب ساوہ کردہ ام مو^{زون} شعر فرمایشی نیاید کار سبب بگیش پریشانی است بے زرو فلسفہ پریشانم اے سخندان بنظم را بنہم و گیر چہ سخن سرزند بطبع بلول متفرق حواس دل غمگین لیک از حکیم آن عزیز جہان ساوہ و سچہ گفتن آسان </p>
--	---

کرویکتا تمام این ابیات
با و پر روح مصطفیٰ صلوات

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللَّهِ

تَمَّتْ تَمَامُ النَّسْخِ

تنگ از حالات مصنف این کتاب موسوم به نشو و نما
مرتبه محمد حسین طبیب محمد آبادی مصنف احوال الآخرة و گلزار حسین بن غیره سلمه

نواب احمد یار خان متخلص به یکتا شناسنامه از اولاد شائمان دلی پو پدرش
حاکم لاهور بوده در اخیر صدی یازدهم علاقه خوشاب به جاگیر و اقطاع یافت
تولد یکتا در لاهور بود و در آخر در خوشاب بکمال ناز و نعم و عیش و عشرت
پرورش یافت بعد بن تمیز علوم ظاهریه در لاهور از اوستادان و ماہران
فنون متنوعه استفادہ کرد و خوشنویسی و مصوری را بکمال رسانید و در زمان جوانی
بصوبہ داری علاقه نموده ممتاز و سرافراز شد روایت میکنند کہ طبیعت بهیمن از نازک
و کمال لطیف داشت روزی در خوشاب مردی را دید کہ دانه های خود بر بان میخورد
نواب احمد یار خان بروی گذشت و فرمود کہ خود خورد اگر اکیان است مردمان
چرا میخوردند غیرت آہی کار خود فرمود و جمله اقطاع و جاگیر ضبط شد و دیگران برو
قائل شدند نواب یکتا بہ شائمان دلی شکایت بہ نوشت و بکمال صبری
میگردد و انبیا و شرفیاء عینیت مجتہد و سید کامل کہ در خوشاب توطن داشت ملک
ملک شاعت گردید و صابر بر بلا بایست و نبوی چندان گشت کہ کالیف خود را کہ

ظاهری که در وی پیر کیتا که به هفت ساله از فاقه سه روز به تنگ آمده بود و
 گفت که بابا من از فاقه می میرم اگر دانه نخورد بریان بقدر یک فلوس مرا از بازار
 خریده و بی زندگی از سر نو یا بم بکتار آن کلمه بگو که وقتی گفته بود بیا حد آمد
 و به ما می گریست عنایت آبی دستگیر افتند همون روز از دلی فرما
 بنام حاکم لاهور رسید که جاگیر کیتا با دحوالت بوس کرده شود چون بکتار
 برای گرفتن اقطاع حکم رسید انکار نمود و گفت مرا ملک قناعت بس است
 اقطاع و جاگیر نمیگیرم چنانچه آخر عمر خویش در گوشه قناعت و صبور می گذرانم
 و به عبادت الهی مشغول ماندم طبع بخت نبش بعلوم و فنون متداوله آشنا بود
 و بهر مستقیم عقل سلیم داشت ابر نیسان گوهر بارش در در افتاشانی کم از صاحب
 ایرانی نیست نتایج افکار و الایش بلطافت و نزاکت رنگی و گردارنده
 در ملک حسن کلامی سخن گسری شایسته بود و تذکره نویسان هندوستان
 مصدقین این حال و شایده این این مقال اند که کیتا بلطافت سخن بکتا
 و مجبول بخوش کلامی و رنگین بیانی بود کلام لطافت نظاش بری از
 حشو و عیوب ظاهر و باطن می باشد صاحب تذکره شمع انجمن می نویسد
 نواب احمد یار خان کیتا از مرثا و قوم برلاس است (یعنی قوم چغله شامانی)

اسلافش و قصبه خوشاب از اعمال لاهور توطن داشتند بیکتا در
 عهد خلدو رکان صوبه دار نشسته شد بیکتا امانل بود و مستجمع فنون
 فضائل خطوط در نهایت جودت می نگاشت تصویر نهایت تنحلی سیکشید
 و اقسام شعر بکمال قدرت میگفت و ربلده خوشاب در سال ۱۱۰۰ خلوت
 نشین تراب گردید مثنوی متعدد و وارو مثل گلدسته صحن و شهر آشوب مثنوی
 بهر در اینجا و غیره دیوانه هم دارد این غزل از ان دیوان است -

تا خطش طرح جهانگیری طایفه بخت	شکر زنگ چو رمی بسر روی بخت
بامیدیکه شود جلوه گر آن سرودان	فاک شد جبهه در راه قدیمی بخت
سرمد آلودنگار هست که بیادم آمد	که سرشک شفقتی از غمزه ام طوسی بخت
بر در بنگره از ناله زار مافوق	سپهر تنگ شد و بر در ناخوشی بخت

شع از رشک رخسار سوخت سرا بیکتا

جائے شکش همه خاکستر طایفه بخت

مانند صائب و نظیری مضامین جدید و را در شعر بخوش اسلوبی ادا
 میکنند و عروس سخن را چنان زیور سے پوشانند که عقل شکسته رس جبران نیانند
 درین شعر بندش مضمون او قابل لحاظ است

از بسکه سر پا ز غم عشق تو دغم
چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغ
سر پائے خود را جمله داغ آدعا نموده و جولانی آتش غم عشق در و س چون
کاغذ آتش زده چه خوش مثال آورده که در چشم زون جمله راسه سوزاند درین
که به ذیل نوشته میشود ترک سجده بتان سینی عشق بازی بکدام سلیقه مهدی
ثبات نموده

کے ترک سجده توفیق دل باکم
کاسے کہ کافر سے نکند سن چراکم
ظاهر است که کافران ترک سجده بتان نمیکند پس کار سے کہ کافر سے
نکند درین سخن که لطافت است از صاحبان فکر سلیم پوشیده نیست
چنانچه بیگویند زنا و بیجیائی کافران هم نمیکند مسلمانان که پاکباز نیستند چرا
افلاس خود را درین نشو می هم ذکر کرده چنانچه در خاتمه بندید
سبے زر و شناس و پریشانم | سپنے روزی خواب و حیرانم
متفرق حواس و دل انگیز | چه کند طبع استنوار و بین
و در فرد دیگر بدیوان خود افلاس را چه رنگ بخشیده

چه پرستی از سر و سامان من عزیت چون کل
 سینه ختم پریشان روزگارم خانه برداشتم
 در زلف محبوبان که سه اوصاف سیاهی پریشانی و خانه بردوش بود
 می باشد چه خوبی ادا نموده - این مضمون را اگر کسی چه خواهد بست
 غرض که یکتا در کمالیت سخن یکتا بود - چونکه نشود و نماند در پنجاب یافت
 همچو غنیمت پنجاب را بسیار ستوده غنیمت رحمت الله علیه میفرماید

چه پنجاب انتخاب هفت کشور



قسم خورده بآبش حوض کوثر

حضرت اواب یکتا میگویی

و ده چه کشور را چین و گل	گلستان خیال عالم دل
مزرعه حسن و دشت محبوبی	گلشن ناز و جنت خوبی

در لطافت از مولانا غنیمت گروه برده چنانچه خود مطالبه کرده محفوظ خواهد شد
 مردمان شهر خوشاب روایت میکنند که از بزرگان خویش
 شنیده بودیم - اواب یکتا در کمالیت متوکل و صاحب دل بوده صاحب
 برکات معنوی و اهل کرامات گدشته از همین جانم را از زیارتگاه

19150104

		41	42	
--	--	----	----	--

۸۹۱۵۱۴۵
۶۱۷۲
م ۲۷۷۵
شماره یکم یعنی در استان پیروزانجا

Date	No.	Date	No.
	۱۵۵۶		